

بازگشته

بمصادق هدایت تقدیم می شود .

برای آن که وضعیت را حس کند، به فکر کردن نیازی پیدا نکرد .
یادش آمد پیش از مرگ وصیت کرده است که جنازه اش را در يك تابوت
پولادی به قعر چاهی بیندازند و چاه را به سنگ و ساروج پر کنند. یادش
آمد به پسرهایش گفته است:

— من نمی خواهم دیگر به دنیا برگردم... دلم نمی خواهد گوساله ها،
بزها و آدم ها، گیاهی را که از گور من می روید و من باشیره نباتی آن در
ساقه و برگش می دوم چرا کنند... دوست ندارم کرم ها، افعی ها و عقرب ها
به گور من راه ببرند و در گوش و چشم من تخم بگذارند، از گوشت من
تغذیه کنند و اجزای مرا با خود به دنیا برگردانند مرا در صندوقی پولادین
به قعر چاهی بیندازید و چهار جانب صندوق را به سنگ و ساروج پر کنید..

و به یادش آمد که سرانجام در رخوت و سنگینی دم‌دار و عرق کرده
ظهريك روز بهار مرده است .

او خود به تمام این اتفاقات مسخره، ناظر بود: مثل آن که این همه
را از پس دیوار بلورینی تماشا کرده باشد.

بچه‌هایش را دیده بود که چه طور احمقانه به پرو پای گوشت و استخوان
وروده و آلت تناسل پڑمرده‌ئی می‌بیچیدند که تا چند روز دیگر می‌باید بگنجد
و تجزیه شود و خراطین و عقرب و موش از آن بخورند و برای
گندیدن و تجزیه شدن آماده شوند؛ و پدر پدر گویان مانع می‌شدند که
حمال‌ها و مرده خورها باز ماندهٔ کرخ و مسخرهٔ او را به تابوت پولادین
بگذارند .

زنش را دیده بود عقب‌مجری جواهری می‌گردد که پسر بزرگ‌ترش
ساعتی پیش‌تر رفته بود .

نوکر با وفایش را دیده بود که توی دالان، کلفت همسایه را بوسید
و به‌اش گفت :

— به دس لباس خوبشو در برده‌م. حالا واسه عروسی مون لباس نو
دارم ...

همهٔ این زورزدن‌های خنده‌آور و، این حرص‌ها و، این شادمانی—
های احمقانه‌را از پشت چیزی مثل يك دیوار بلورین که میان او و باقی دنیا
حایل شده بود تماشا کرده بود و خندیده بود ...

و باز به یادش آمد که وقتی باقی بچه‌ها به کومک مادرشان خبر شدند
که برادر بزرگ‌تر مجری جواهر را در برده ، همه‌شان درد بی‌پسدری را
فراموش کردند و به خود پرداختند. و نعش او بر زمین ماند.

این ها همه را دیده بود. و آن وقت، در عین حال که از بی کسی و تنهایی جنازه بی شعور و بی ادراک شخصیت و الای خود به خنده در آمده بود، دلش به بی کسی و تنهایی آن سوخته بود. و چون خواسته بود که خودش جنازه خود را به تابوت پولادین بگذارد، دریافته بود که نمی تواند. دریافته بود که دستان بی وجود او، دیگر به جزمستی خاطره نیست، و شخصیت مستقل و سطح اتکائی ندارد. و دریافته بود که اگر پدر مرده هایش به فکر جسد بی شعور و سنگین او نباشند، او به شخصه هرگز نخواهد توانست مامازی زندگی خود را در تابوت پولادی بگذارد.

... به اینجا که رسید، چیز دیگری، چیز مهم تری به یادش آمد. یادش آمد که در همان هنگام به ناگهان از بی غیرتی پدر مرده های خود احساس رضایتی کرده بود:

تازنده بود، از زندگی بیزاریش می آمد... دلش می خواست وقتی که مرد، دیگر به دنیا برنگردد... حتی به بچه هایش سپرده بود او را در تابوتی پولادی سمنت و ساروج کنند تا کرم و خراطین واقعی به گورش راه نبرند و از گوشت و کثافتش تغذیه نکنند و اجزای تجزیه شده لش او را به دنیای زنده ها برنگردانند...

تا زنده بود و میان زنده ها می گشت این طور بود. دلش نمی خواست پس از مرگ باشیره نباتی يك علف هرز، يك شو که، يك خار خشک، يك خرزهره، در ریشه و ساق و برگ آن بگردد و به دندان يك بز، يك گوساله، يك تخم و ترکه آدمیزاد چرا شود، به گوشت گرم و زنده و قرمز مبدل شود تا دوباره از نیش سو زن و نیش زن و نیش زندگی تأثیر بگیرد...
تازنده بود... بله. اما فقط «تازنده بود»! - و همین که مرد، ولشش

سنگین و احمق و بی تأثر روی زمین ماند تا یتیم مانده‌هایش بیایند و به وصیتش عمل کنند، بیایند و او را توی صندوق پولادی ته چاهی بیندازند و دورش سمت و ساروج بریزند،- همین که مرد و، وجود خاطره‌اش که شخصیت قابل لمس و سطح اتکا نداشت از پشت دیوار بلورینی که دیگر میان او و دنیای زنده‌ها حایل شده بود به تماشای زنده‌های احمقی ایستاد که به دنبال مجری جوهر دور حوض تر کیده‌خانه می‌دویدند، به ناگاه احساس و میلش به راه دیگر رفت: از خدا خواست به دل یتیم مانده‌ها بیندازد که به وصیت احمقانه او عمل نکنند. از خدا خواست بگذارند ذراتی که موجب تجزیه‌ی لاش از نفس رفته آدم‌ها و گاوها و احمق‌ها می‌شود، به لاش ساکن و سنگین و بی تأثر او نیز حمله کنند، و کود او را پای هر علف هرز، پای هر شوکه و هر خار خشک و هر خرزهره بریزند و بگذارند که باز آزادانه به دنیا بیاید. بگذارند از مجموع کثافت‌های تجزیه و وجود اولین و یا هر چندمینی که اکنون وجود خاطره او را تشکیل داده است به صورت خرمگسی خروج کند، حتی اگر به دام عنکبوت کربهی بیفند و در وجود او جزئی از او شود؛ اگر چه پرستوئی عنکبوت راوماری پرستو را و عقابی مار را... به تمام این مصیبت‌ها، به تمام این بیچارگی‌ها آماده بود که تن بدهد به شرط آن که وصیت احمقانه‌اش را عملی نکنند، او را به تابوت پولادی نگذارند و به چاه نیندازند و دور و برش شفته و دوغاب نریزند. بگذارند وجودی که می‌تواند موجودات مسخره و خاطره‌برآید، بعد از این نیز آرام و بی خیال و بی قید و بند، در دنیای اجنه و آدمیان و افعی‌ها بگردد و به نادانی‌ها، طمع‌ها و جماع‌ها ناظر باشد- فاعل باشد.. او چه می‌دانست که پس از مرگ او، زندگی، همچنان مثل دلک خیمه

شب بازی پیشاپیش او خواهد دوید و به اش چشم خواهد درانید؟ - و گرنه چگونه تن می داد که قرن ها محبوس تابوتی پولادین بماند؟ - تابوتی که به دنیای گوساله ها و زن ها و عقرب ها منفذی نخواهد داشت ؛ و شبی بی پایان را مادام الوقت ، از معبرهای تنگ قرون به وجود خاطره او گذر خواهد داد ...

اما وقتی که تخم و ترکه صاحب مرده نفهمش داشتند لش او را به تابوت پولادی می انداختند، هیچ کدام وجود لایقراء او را پشت دیوار بلورینی که میان او و باقی دنیا حایل شده بود ندیدند، و اشارات او را که منعشان می کرد نفهمیدند ، و صدای او را - که خود او نیز نمی توانست بشنود - نشنیدند ...

پسرهایش او را به تابوت بزرگ و محکمی افکندند. و چون در آن را به رویش بستند ، هیچگونه منفذی به دنیای زنده ها و گاوها و زن ها باقی نماند.

آن گاه با خود گفتند : - به وصیت پدر خویش گرم تر عمل کنیم ! پس ، تابوت را به دوش کشیدند و پا پیاده به مدت هشتاد و پنج روز به ایالت «جاجاهی جا» سفر کردند و از کوه «جی جی لالا» که یک پارچه از سنگ خاره بی منفذ است ، بالا شدند.

هشتاد و پنج بومی کار کشته به مزدوری خواندند و از قله کسوه به عمق هشتاد و پنج گز چاهی زدند و نیمی از آن را به سنگ و آهک و ساروج انباشتند. تابوت را در آن افکندند و چاه را به سنگ و آهک و گچ بر آوردند و ستونی ازیشم بر آن نهادند و بر آن نوشتند .

«این آرامگاه، از آن کسی است که از دنیا گذشته است ...»

کسی که دیگر نمی‌خواهد نه در سنگی، نه در ماری و

نه در گز نه‌ئی زنده بماند!

آنگاه پای سنگ اشک فراوان ریختند. و به دیار خود باز گشتند.

و بامادر خود - که در غیاب فرزندان خویش، مساتركشوی را به مردان

اسطبر گردن فراخ سینه سبیل آویخته مصالحه کرده بود - به دعوا برخاستند.

و به دنبال مجری جواهر، دور حوض تر کیده خانه دویدند.

مردی که مرده بود، در تابوت پولادین خویش - در تابوتی که

دور و برش، دوغاب و شفته چنك زده سنگ‌ها را بغل کرده خشکیده

بودند - به خاطر مرگ خود که چون روده درازی به میخ چفت ورزۀ

تابوت آویزان شده بود نگاهی کرد و آهی کشید. و برای آزمایش،

به دیواره تابوت مشتی زد که صدائی از آن بر نیامد - انگار که هیچ چیز،

به کلی هیچ چیز به دیواره تابوت اصابت نکرده باشد. بعد کوشید به خود

بنگردد، اما تاریکی مانع شد. لکن دور از خود، دور از جنبش و تفکر

وجود محو خویش که سطح اتکائی نداشت، جنبش زنده تری احساس

کرد. حتی توانست به گمان دریابد که این، جنبش دو جانور سیاه و سمی

و تیز دندان است که حاصل تفکیک و تجزیه جسم کهنه اوست. حتی

توانست آن دورا در مغز خود - در تمام وجودی که می‌بود - به زیر آفتاب

روشن و پرتراوت بیرون - به سرزمین اجنه و گاوها و زنان هدایت کند

و آن هر دورا در روشنائی روی زمین بشناسد. توانست با فرزندان دیگر

پدرش - که غیر از خود او، ولیکن با او از يك تبار و يك ریشه بودند - آشنا

بشود : توانست آن دو مار سیاه را که از گوشت پوسیده و دندانه‌های فروریخته او مهره و گوشت گرفته بودند و نخستین قطره‌های بلوغ که در کمرگاه‌شان می‌جوشید جثهٔ جهنمی آن هر دو را به یکدیگر جفت کرده بود، بشناسد، دركشان کند ...

در يك آن ، میل به جفت و زندگی ، میل به آفتاب و باد و آب ، در او تپید .

آن وقت، باتمامی روح خویش - باتمامی آنچه می‌بود - در نرینه مار گنجید. و از منفذ قفل تابوت به درخزید. و به کومک جفت ، از میان رخنه‌های دو غاب و شفته که سنگ‌ها را به بر کشیده خشک‌شان زده مات‌شان برده بود، راهی گشود و به سرزمین زنده‌ئی که از آفتاب حرارت و نور می‌گرفت پای نهاد و در کنار ستونی از بشم که بر آن کتیبه‌ئی بود به ماده مار در آویخت. کتیبه‌ئی که بر آن اینچنین نوشته بود:

«این آرامگاه از آن کسی است که از دنیا گذشته است..»

«کسی که دیگر نمی‌خواهد، نه در سنگی، نه در ماری و

نه در گز نه‌ئی زنده بماند!»

و ماده مار را به زیر خود کشید و کمرگاهش را به بازی گرفت و در او دخول کرد. و همچنان که در او می‌تاخت ، و میل به زندگانی و خانه و زاد و رود در ته چشمانش می‌درخشید و زهر بوسه از نوک دندانش می‌چکید، باخود چنین اندیشه کرد :

- جفتم تخمی خواهد نهاد... در اینجا، هم بر این قلّه «جی جی لالا»

لانه‌ئی خواهم ساخت و دور از آدم‌ها و جنیان که دشمن مارانند، زندگی

خواهم کرد . و از کوچک پاره‌های مرمرین که تشنگی فرومی‌نشانند ،
به فرزندان خویش میراثی گران خواهم نهاد^۱... آنگاه بومیان ابلت
«جاجاهی جا» به نسل‌های آینده پیام خواهند فرستاد که :

« از قلّه جی جی لالا هراس داشته باشید ، ای
فرزندان ما !

« آنجا از ششم ستونی هست . و بر آن ، به خط
« بوالعجایب سخنی نوشته است که ، از اولاد
« آدم ، هیچ کس را به راز آن آگاهی نمی‌تواند بود ..
« ای فرزندان ما ! از قلّه جی جی لالا هراس داشته
« باشید و از ماران سیاه بپرهیزید! از جی جی لالا و
« ماران سیاه ، و از آن کسان که به زندگی بازگشته
باشند!»

۱۳۲۷

۱- معروف است که مار، سنگ‌های کوچک و صاف مرمر را به لانه خود می‌برد و برای
رفع تشنگی زبان خود را روی آنها قرار می‌دهد.

نخستین تجربه‌های زیستن با مرگ!

بیر چند ، ۱۳۱۷ .

بامحمد مالکی و بچه‌های دیگر عالمی داشتیم. خرابه‌ئی در کوچۀ ما بود که به سالن تأثر محل تبدیل شده بود. پرده‌ئی آویخته بودیم. بچه‌های محل جمع می‌شدند و نمایش‌های خلق‌الساعه اجرا می‌کردیم ، که به ناگهان زندگی روی سگش بالا آمد. سگ‌مان جوجو که پای ثابت همه حقه‌بازی‌های ما بود و عادت داشت در هر کاری که می‌کردیم خودش را بیندازد وسط، گم شد. توشهر به آن کوچکی پاك غیب شد. صابون شد کلاغ بردش یا آب شد زمین خوردش . طوطی‌مان هم که روزها در قفسش باز بود و توی خانه ول می‌گشت و ظهرها سر سفره‌بی تعارف از کنار دیس غذا می‌خورد، داغ دیگری بردل‌مان گذاشت.

گماشتهٔ خل وضعی که داشتیم ، شب تو تاریکی رختخوابش را

نفهمیده پهن کرده بود روحیوان، گرفته بود خوابیده بود.

خواهرم فروغ خودش را صاحب اصلی طوطی حساب می کرد. چون ظهرها وعصرها که از مدرسه بر می گشتیم ، طوطی ازهرجا که بود- ازروی درخت انارباغناپ وسط حیاط ، ازتوی درگاهی پنجره یا ازلب هره - داد می زد:

- فروغ زمان، اومدی؟

وما ازش لجمان می گرفت که چرا فقط فروغ زمان؟

وبه همین سبب رهبری مراسم تدفین طوطی را فروغ به عهده گرفت. باچشم اشکبار جنازه حیوانرا که به طرز دردناکی اتوخورده بود برداشتیم وبه پشت بام رفتیم. از ترس مادرم که می دانستیم از این جور کارها وحشت دارد. - باری پای تیغه ئی که روی بام بود چال کوچکی کندید وطوطی را دفن کردیم. با آفتابه آب آوردیم، گل درست کردیم و صورت قبری ساختیم. فروغ اشکش بند نمی آمد. من رویم را برمی گرداندم تف به چشمم می مالیدم که به سنگدلی وبی احساسی متهم نشوم. وهمین وقت بود که مادرمان سر رسید، سخت عصبانی که : « فلان فلان شده ها ایسن غلطها بچیه که می کنید؟» - اما همان وقت هم می دانست که دیگر کار از کار گذشته ، مرغ آمین در راه بود و آمینش را گفته. آخر، پدر بزرگ از چند روز پیش ناخوش سخت شده افتاده بود. مردی که اگر چه هشتاد و پنج را شیرین داشت در نهایت سلامت بود وبا مهمانهای مادرم - بخصوص اگر خوشگل وخوشپوش هم بودند- چنان بلبل زبانی می کرد که از بیست و پنج ساله هاش بر نمی آمد، وبه صغرا چنان باباجان باباجانی می گفت که اگر غریبه بودی خیال می کردی نوّه اصل کاریش اوست نه ما.

بازی بچه گانه ما زنگ رحیل بابابزرگ را دم گوش مادرم به صدا در آورده بود که ناگهان ناخوشی پدر بزرگ را جدی گرفت. و، خوب دیگر، اشتباه هم نکرده بود: درست سه روز بعد از آن بود که بابابزرگ مرد. شب سیزده نوز. فرداش که جنازه را می بردند مادرم زبان گرفته بود که: «به سیزده تشیف می برین آقا جان، انشاءالله بتون خوش بگذره آقا جان!» و غیره...

باری. شب مرگ بابا بزرگ، ناگهان مادرم بارنگ و روی پریده و حال و وضع آشفته به اتاق ما پرید. بچه های دیگر همه خوابیده بودند. صغرا و گماشته برای چندمین بار رفته بودند دکتر را از هر کجا که هست پیدا کنند. از بچه ها هم فقط من یکی بیدار بودم که تا ساعتی پیش، بی خبر از آنچه در اتاق بابابزرگ می گذرد با بچه ها اتاق را به سرم برداشته بودم.

مادرم مثل این که توی خواب راه می رود باهوش و حواس درستی ندارد پرید تو اتاق. مثل این که تو راهرو از چیزی ترسیده باشد. امانو اتاق کمی آرام تر شد و از آن عجله ئی که داشت کاست. باخودش سر تکان داد و نجنج کرد. بادیدن من که دوزانو روی درس و مشقم خم شده بودم يك خرده تعجب کرد. پرسید: «تو این جایی؟» (انگار قرار بود نباشم) و گفت: «چرا این جا این قدر ریخته پاشیده است؟» (که ریخته پاشیده نبود). آن وقت خم شد در شیشه جوهر مرا که داشتم چیز می نوشتم بست که: «می ریزد رو فرش!» و گذاشتش تو ناچه. پای ناچه لختی مکث کرد و به فکر فرورفت، و بعد، مثل اینکه یکهو موضوع به یادش آمده باشد دودستی زد تو سرش و چنگ انداخت تو موهاش و با فریاد خفه ئی

گفت:

— پدرم از دستم می‌ره. خدا جان، چه کار کنم؟
ومن که از حالت غیر عادیش تعجب کرده بودم تازه متوجه قضایا
شدم. پریدم بغلش کردم. گفتم: «چیزی نیست ماما، خوب میشه».
نگاهی غریبه‌وار بهم کرد. انگار می‌خواست یقین کند که عوضی
نگرفته وبالحنی جدی گفت:

— خوب. مرد این خونه تو هستی دیگه. بگو ببینم چیکار کنیم؟
مرد این خانه! مرد این خانه!
و حالا ما توی دالان نیمه تاریک، پشت در حیاط بودیم. کی آمده
بودیم آنجا؟ آنجا کارمان چه بود؟ نمی‌دانم. همین قدر یادم است که دوباره
مادرم را بغل کردم. با حرف او که گفت مرد آن خانه من هستم، دیواری
بالا آمد که دنیای بچگی من پشتش ماند و نفسی زد و مرد. و همسان دم
حیرت زده احساس کردم که به راستی از آن عوالم چه دورم! و حقه بازی—
های سرشرب، که کلاه بوقی سرم گذاشته بودم و بچه‌ها را می‌خنداندم و
نمی‌گذاشتم به درس و مشق‌شان برسند انگار سال‌های سال پیش اتفاق
افتاده بود.

احساس خستگی عجیبی کردم و در جواب مادرم گفتم:

— ناراحت نشین ماما، يك گوسفند نذر ابو الفضل کنین .

مادرم مثل این که تو خواب حرف بزند گفت:

— می‌کنم ... یا حضرت عباس! پدرمو از تومی خوام ... از تو

می‌خوام!

و پیش از آن که من دست بچنابانم و جلوش را بگیرم، سرش را از
پشت سه چهار بار به جرز آجری هشتی کسبید، دهنش به گریه زبانه

بی اختیاری کج شد اما اشکش در نیامد . فکر کردم می خواهد گریه کند اما صدایش را می خورد که پدر بزرگ هول نکند . و همان وقت بود که در باز شد ، گماشنه که فانوس می کشید آمد تو و فانوس را نگهداشت تا دکتر جلو راهش را ببیند. هشتی يك پله می خورد .

صغرا گفت: «ای خانم جونم، خدا منو بکشه!» و پرید جلو، مادرم را که همان جور با دهن کج شده می کوشید گریه کند و موفق نمی شد و در عوض تنش را به این ور و آن ور تاب می داد به بغل کشید.

من پشت سر دکتر دویدم و وارد اتاق پدر بزرگ شدیم .

دکتر بادلخوری گفت: - برای جواز دفن فردا صبح هم می تونستین بفرستین پی من !

بابا بزرگ رو به قبله شده بود. با چشم و چانه بسته. انگار سال ها است که مرده. مادرم به تنهایی این کارها را کرده بود بدون این که بداند چه کرده. چون که تازه بعدش گوسفند هم نذر ابو الفضل کرده بود و پدرش را از او خواسته بود .

من مرگ پدر بزرگ را به طرز وحشتناکی «حس کردم» . مرگی که سخت ناگهانی و بی مقدمه بود :

يك هفته پیش، صغرا که همیشه کاهی را کوهی می کرد، وقتی از اتاق پدر بزرگ آمد بیرون ، لب زپرش را به عادت تعجب نمائی همیشه گیش به دندان گرفت و صورتش را چنگ زد که «خدا مرگم بده! اما شا الله آقا بزرگ چه کارها می کنن!»

دو سال پیش از آن هم وقتی پدر بزرگ تازه آمده بود که پیش ما

بماند۔ صغرایک روز صبح همین ادا را در آورده به من و فروغ گفته بود
آقا بزرگ دیشب رفته بالاسرش. که من درست معنی حرفش را نفهمیدم.
این‌ها همه باور کردنی بود. حتی اگر ناگهان صغرا می‌آمد و با
همان ادا اطوار نجیب‌نمائیش به من و فروغ خبر می‌داد که آبستن شده
است و به زودی کره‌ئی پس می‌اندازد که دائی یا خالۀ ناتنی ما می‌شود،
در من حیرتی بر نمی‌انگیخت.
همۀ این‌ها باور کردنی بود اما مرگ بابا بزرگ‌گانه، باور کردنی نبود!

صبح، خانه به کلی هیأت دیگری پیدا کرده بود. دوستان خانوادگی
برنامه سیزده بدرشان را به هم زدند.

زن‌ها همه سیاه پوشیده بودند و حیاط از آدم‌های جور به جور
غلغله بود. عطر قهوه عربی همه‌جا پیچیده بود و من به‌عنوان صاحب‌عزا
خودم را برای بچه‌های دیگر می‌گرفتم. نوار سیاهی که به آستین نیم‌تنه‌ام
زده بودم شخصیتی بم داده بود که گمان می‌کردم شخصیت اصلی من
است که مرگ پدر بزرگ باعث کشف آن شده.

حدود ساعت هشت بود که تابوت را آوردند و یک‌بار دیگر غریب
از خانه تنوره کشید. هوا که گرفته بود، به محض حرکت دادن جنازه باران
ریز و تندی را شروع کرد. جنازه باید روی دوش به گورستان برده می‌-
شد، و چترها بر هیأت مشایعان که پنداری تابوت را در معبری از لا اله الا الله
حرکت می‌داد بال سیاهی گسترده بود که از خانۀ غمزده تا گورستان
کشیده می‌شد.

گورستان ببر چند در شیب تپه‌ئی قرار داشت و قبرها در آن به شکل
حفره‌یی آجری بود با طاق ضریبی، که به‌اش سرداب می‌گفتند. جنازه را

در آن می گذاشتند و تهش را به گچ و آجر می گرفتند.
 باری. جنازه را غسل دادند. بر او نماز خواندند و دست به کار دفن
 آن شدند که، به ناگهان حادثه‌ی عجیب و وحشتناک اتفاق افتاد. چیزی
 که اثرش تا سال‌های دراز در من باقی ماند :

چندماه پیش از آن يك سروان ارتش مرده بود و جسدش را توی
 قبر امانت گذاشته بودند که بعد به مشهد انتقال بدهند. آن روز کس و کار او هم
 آمده بودند مرده امانتی‌شان را ببرند. ما این طرف به کار خود بودیم که
 بناگاه از آن طرف فغان و شیون برخاست: سروان بیچاره رازنده به گور
 کرده بودند. حالا که گور را شکافته بودند، اسکلت در گوشه سردابه
 چنک زده بود، کفنش به دندان دریده و غرق خون خشکیده. و وحشت از
 زنده به گور شدن را کابوس سال‌های سال من کرد.

مرگ برای من چیزی نامنتظر، چیزی وهن آمیز، چیزی بیرحمانه
 شد. مرگ طوطی، مرگ پدر بزرگ، مرگ نادر و فربرز (برادران
 کوچکم)، مرگ اسب، مرگ سرشار از بیرحمی و خودپرستی مرتضا
 که هنوز در غمش گریه می‌کنم. مرگ آن‌هایی که گوشه‌ئی از روح آدمند
 و بارفتن‌شان آن گوشه برای همیشه بانور و آفتاب وداع می‌کند. و آن وقت،
 مرگ آدم‌هایی که به ظاهر زنده‌اند و نفس می‌کشند اما روح‌شان را
 به دردناکی دندان‌ی که بی‌تزیق دواى بی‌حس کننده با گاز انبر آهنگری
 کشیده باشند از شان بیرون کشیده‌اند. مرگ آدمی که زنده است اما از
 نفسی که می‌کشد عفش می‌نشیند. زنده به گوری آدم‌هایی که از آفتاب و
 سبزه خجالت می‌برند...

نادر سه سال و نیم بعد از من به دنیا آمد. شاید هم چهار سال. اما
يك سال و نیم بیشتر عمر نکرد.

مرگش را من به چشم ندیدم. نیم شبی بود که مرد. که لابد من
خواب بودم. صبحش، وقتی با غریب و هیاهو از خواب بستم و خودم
را به حیاط کوچک بیرونی رساندم که حد فاصل در خسروچی و حیاط
اصلی خانه بود، دیگر جنازه را برده بودند. اما آنچه دیدم حیرت‌انگیز
و غافلگیرکننده بود.

فروغ که دو سال بزرگتر از من بود و سخت خودش را برایم
می‌گرفت، دماغش را چین داد و گفت: - برگرد برو تو!
گفتم: - به توجه؟ هیچم بر نمی‌گردم.

گفت: - الاهی تو عوض نادر رفته بودی.

گفتم: - کجا؟

گفت: - زیر گل!

گفتم: - خودت بری زیر گل! مگه نادر رفته زیر گل؟

جوری سرش را به تصدیق نکان داد که انگار جزو بزرگترها است و خیلی چیزها می‌داند که من حالا حالاها باید برای دانستن‌شان شعور و تجربه جمع کنم.

باری، نادر مرده بود، من مردن با مرده‌اش را ندیدم اما تجربه‌ئی که از مواجهه دیگران با مرگ داشتم به کلی چیز دیگری، جور دیگری بود. مادرم را سه چهار نفری نگهداشته بودند. پهنای صورتش از اشک خیس بود. پیرهنش تاسینه چاک خورده بود که دیگران سعی می‌کردند بسا چادر نمازی که از سرش سرخسورده روی شانه‌هایش افتاده بود بپوشانندش. و با آن که چند دستی نگهش داشته بودند، سرش را از پشت به آجرهای دیوار می‌کوبید، - عیناً همان جور که ده سالی بعد، در بیرجند، شب مرگ پدر بزرگ، می‌بایست سرش را به جرز آجری هشتی بکوبد. سینه‌اش کبک‌گرفته بود و صدائی که از گلویش در می‌آمد چیز عجیبی بود که دیگر به صدا نمی‌مانست. دهنش به گریه زانای بی‌اختیاری کج شده بود، - عیناً همان جور که ده سالی بعد، در بیرجند، شب مرگ پدر بزرگ می‌بایست کج شود. و چون هیچ کاری نمی‌توانست بکند، و از آنجا که دست‌هایش را گرفته بودند موهایش را نمی‌توانست بکند یا صورتش

را نمی توانست بخراشد، و صدایش هم در نمی آمد و دهنش هم از آن که بود کج تر نمی شد، به همین اکتفا می کرد که بایحالی، خودش را از پهلو به این طرف و آن طرف تاب بدهد. عینهو همان جور که برای مرگ پدر بزرگ می بایست خودش را تاب بدهد، و برای زندانی شدن های من، و برای مرگ پدری و فریبرز، و برای مرگ پدرم، و برای بدبختی های دیگری که اشک آدم را می خشکاند و صدای آدم را کیپ می بندد و دهن آدم را کج می کند...

سقلمه ئی به فروغ زدم. گفتم: - مگه نمیگی نادر مرده؟ کوپس، دروغگو؟

گفت: - مرده شور اون دست سنگینتو ببره!

و برای این که پیش من پسر بدهد چادر نمازش را جلوی صورتش گرفت و مثل زن های دیگر شروع کرد برای مرده گریه کردن. امامی دانستم که او هم مثل من با کیش نیست و فقط وانمود می کند. چون که مواجئه ما با مرگ چیز دیگری بود، به کلی جور دیگری بود:

چند ماه پیشش، از همان حیاط کوچک بیرونی تابوت دیگری بیرون رفته بود: نخستین دستاورد من از مرگ دیگران. - اما دستاورد نخستین مرگ، با آنچه از مواجئه غیر مستقیم با مرگ نادر به دست می آوردم یکسره متعارض بود. استنباطی که بار اول از مرگ کرده بودم، در برخورد با نتایج و عوارض مرگ نادر چنان سرگردانی و حیرتی در من به وجود آورد که - دست کم در آن سن و سال - نمی توانستم نسبت

به آن لاقید بمانم .

قضیه از مرگ زن خان شروع شد : نخستین مرگی که در عمرم

دیدم .

این زن خان انگار طایفه پدرم بود . گمان می کنم وقتی می مرد هشتاد سال راشیرین داشت . مثل باقی پیرپاتال های خانواده ، کابلی اصیل بود . آخر ، ما ، اصلا کابلی هستیم . حتی مادر بزرگ و پدر بزرگ پدریم تادم مرگ هم نتوانسته بودند لهجه کابلی شان را عوض کنند . و یادم می آید پدر بزرگم (که ما نوه ها خان باباصدایش می کردیم) حیوان را ایوان می گفت .

باری ، زن خان يك «چکه»ی تمام عیار بود ، و من این کلمه چکه را (به فتح ج و کسر کاف مشدد) اول بار به عنوان صفت زن خان شنیدم که هنوز هم باشنیدن آن قیافه زن خان جلو چشمم می آید : با آن چارقند سفیدی که تنگ ، زیر گلویش سنجاق کرده بود ، و سنجاقش سه گرد و قلمبه داشت -- چیزی مثل يك مرواری کوچك -- ، و قد و بالائی که حتی در آن سن و سال هم شق ورق ، مثل تبر خدنگ بود . و چکه به معنی شوخ و حاضر جواب و لوده و متلك گو و نکته سنج است . صفاتی که زن خان داشت .

يك کلمه حرفش کافی بود که حاضران را از خنده روده بر کند . که البته درك آن برای من میسر نبود . اما یکی از لودگی هایش بادم است . نیمی از آن را شاهد عینی بودم و نیم دیگرش را وقتی مادرم برای دیگران تعریف می کرد شنیدم :

زن خان و مادرم ما بچه‌ها را به خیابان می‌بردند که چیزی برای مان
بخرند: کفشی لباسی جورابی چیزی . مگر، یکی دو کوچه آن سوتر
(دقیقاً در یکی از کوچه‌های میان خیابان علائی و صفیعلیشاه) از دو مرد که
بر سکوی خانه‌ئی نشسته بودند یکی تیزی رها کرده گفته بود « همراه
بیرید که تنها نباشید!»

تا این جای قضیه را ما بچه‌ها که هوش و حواس مان به خودمان
مشغول بود متوجه نشده بودیم. اما ساعتی بعد، در بازگشت، ناگهان با
پیشامدی حیرت‌بخش مواجه شدیم: وقتی از کنار دری که دو مرد بر
سکوهایش نشسته بودند می‌گذشتیم، ناگهان زن خان بی‌مقدمه بر زانو-
های یکی از آن‌دو نشست، دو تیزپایی رها کرد و گفت: « ممنونم که
آفازاده رافستادی تنها نباشیم. این هم بهره‌اش که یکی را کنج این
لپت بگذاری، یکی را کنج آن لپت!»

خوب. جنم زن خان این بود. حاضر جواب و شوخ و در همه
حال سخت‌گستاخ. و سرش‌ها در تالار ارسی خانه بساطی بود. و زن
خان بارها سوگند خورده بود که مرده‌اش بیش از زنده‌اش همه را
بخنداند. تا این که زمستانی، زد وزن خان مرد. نزدیک‌های عید بود و
هنوز کرسی‌ها را برنداشته بودند. زن خان مریض بود و در اتاق کوچک
خودش، کنج حیاط، خوابیده بود. و صبحی، به پرسش حالش که رفتند،
دیدن همان جور نشسته، زیر کرسی به رحمت خدارفته است. شیون از
خانه برخاست و همه فامیل را خبر کردند که بی‌اثید زن خان عمرش را
به‌شما بخشیده.

آمدند. گریبان و سر و سینه زنان. و ماشین نعش کش هم آمد. ماشینی

سیاه و هول انگیز که گنبد فلزی طلائی رنگی هم روی طاقش بود .
 تابوت را از اتاق ماشین در آوردند، آوردند گذاشتند جلواناق زن
 خان، رفتند سر و ته جنازه را گرفتند آوردند بیرون گذاشتندش تو تابوت. حالا
 دیگر جسد چوب شده: بالاته اش را می خوا بانند لگش هوامی رود، لنگه‌هایش
 را دراز می کنند برمی خیزد توی تابوت می نشیند: دست بر قضانمی دانم
 چه شده بود که از چشم‌هایش هم یکی باز بود یکی نیم‌پسته . انگار از
 این که چنین کلکی به مرده کش هازده کیفوراست که همان قیافه همیشه‌گیش
 رابه خود گرفته: که عالمی رابه خنده می انداخت اما قیافه خودش اثر از
 کمترین خنده‌ئی نشان نمی داد و حتی خطی از آن همه خط و بط صورتش
 نمی جنبید و تنها به چشمک زدن نهنانی به یکی که بیشتر دوست می داشت
 اکتفا می کرد.

گریه‌ها، بی واسطه به قهقهه‌ها تبدیل شده بود، که آخرین چشمه
 این شیرینکاری بازی شد :

مرده کش‌ها ناگزیر کمر مرده را شکستند تا آرام بگیرد. و با بلند
 شدن تق چیزی که آن‌لاوها شکست ، دوباره خنده‌ها بی واسطه به گریه
 میدل شد. و دیگر داشتند تابوت را برمی داشتند که یکی صدا زد:

— صبر کنین! صبر کنین! اکبر رفته طاقه شال بیاره. بی طاقه شال
 که نمیشه، همسایه‌ها چی میگن؟

و تابوت دوباره به زمین گذاشته شد تا طاقه شال برسد. و اکبر
 رسید نفس زنان، و طاقه شال را آورد. اما همین که طاقه شال را وا کردند
 کشیدند رو تابوت و خواستند بلندش کنند، زن خان، آرام آرام، باطمأنینه

بسیار برخاست و نشست. قسمتی از طاقه شال که روی صورتش بود پائین افتاد، و عجباً! چشمی که نیم بسته بود هم متدرجاً گشوده شد. و درست هنگامی که مرده کش از روی عصبانیت دهان گشود که استغفرالله! زن خان به عادت مرسوم - و شاید برای آخرین بار - خشم و خروش مرده کش را به تنی لبک ضربه‌ئی سخت کشیده و پر عشوهِ جواب گفت. چنان که نه فقط گریه‌ها به خنده و قهقهه، که قهقهه‌ها به غلتیدن بر کف آجر فرش حیاط مبدل شد.

هنگامی که سرانجام، مرده کشان، همچنان بی‌تاب از خنده بی‌اختیار، تابوت را بیرون می‌بردند، یکی از زنان خانواده را دیدم که (پنداری همین دیروز بود) با چشم‌هائی که از زور خنده پراشک بود خنده‌اش را فروخورد، پرده‌میان‌شست و انگشت اشاره‌اش را از این سو و آن سو به دندان گرفت، آب دهنی به زمین انداخت و گفت:

— لاله‌الاله، خدایا به ما نگیر!

اما دوباره پوفی کرد، و این بار با شدتی بیشتر گرفتار پیچ و تاب ناشی از خنده شد.

چه دستاوردی از نخستین رودروئی بامرگ!



امام‌رگ نادر (که امید به زنده ماندنش تقریباً از یکی دو روز پیش به کلی قطع شده بود) صحنه‌ئی دیگر به وجود آورد که برای من بکسره غافلگیرکننده بود. روز پیشش، وقتی همراه مادرم (که دستپاچه و مأیوس، برای آخرین بار نادر را به مریم‌بخانهٔ امریکائی برده بود تا پزشکان

جوابش کنند) به خانه برمی‌گشتیم ، نادر ، در درشکه روی چادر سیاه مادرم بالا آورد. مادرم اشک تو چشم‌هاش پر شد و چنان از رنج و دردی که قلبش را می‌فشرد به گریه افتاد که اسباب حیرت من شد.

- برای چه این جور گریه می‌کند؟

به راستی نمی‌دانستم. و شاید هم خوشحال و چشم‌انظار بودم که باز مثل روز مرگ زن خان همه يك شكم سیر می‌خندیدیم. و شاید هم تودلم خدا خدا می‌کردم که نادر زودتر، حتی همین الآن تو درشکه بمیرد تا با مرگش مادرم مثل آن روز بخندد و این همه غم و غصه را که در رنگ پریده و لب لرزانش موج می‌زند فراموش کند.

نادر مرد. همان شب. وقتی که من غرق خواب بودم. اما صبح، وقتی باغریو و هیاهو از خواب جستم و خودم را به حیاط کوچک بیرون رساندم آنچه دیدم خلاف دستاوردی بود که از مرگ داشتم. و همین بود که متعجب کرد.

فروغ گفت:- برگرد برو تو!

گفتم:- به توجه؟ هیچم بر نمی‌گردم.

گفت:- الهی تو عوض نادر رفته بودی.

گفتم:- کجا؟

گفت:- زیر گل!

گفتم:- خودت بری زیر گل! نازه مگه نادر رفته زیر گل؟

جوری سرش را به تصدیق تکان داد، که انگار جزو

بزرگترهاست و خیلی چیزها می‌داند که من، حالا حالا حالا باید برای

دانستن شان شعور و تجربه جمع کنم.

و آن شب سیزده فروردین سال سیصد و هفده ، توهستی خانه‌مان
در بیرجند، وقتی مادرم با دهن کج شده از گریه تنش را به این ور و آن ور
تاب می داد، فکر کردم آن روز فروغ حق داشت.

آن سال‌ها...

پولی را که از پدرم رسیده بود با انصاف تمام میان طلبکارها
پخش کردند، چرا که سر تانهاش نود تومان بیش تر نبود. نود تومان، به
سال ۱۳۱۷. شاید گنجی به حساب آید، اما نه به وقتی که قرض ناخرخره
آدم بالا آمده باشد. و قرض ناخرخره ما بالا آمده بود.

باری پول را میان طلبکارها تقسیم کردند. در مورد پرداخت هر
جزء که میان پدر بزرگ و مادرم توافق می شد، مادر پول را می شمرد
می داد دست صغرا کلفت مان و می گفت: «بمیرم، دده جان، خسته شدی .
اما عیبی نداره. پول این جعفر آقا را هم ببر به اش بده، قریبون سرت! بگو جناب
سرگرد خودشون هم تا چند وقت دیگه میان.» بیچاره پدرم آن قدر به درجه
سرگردی مانده بود که، جناب سرگرد معادل اسمش شده بود دیگر .

به خصوص که مادرم دوس داشت همیشه او را با درجه اش صدا بزند. و در این کار استعداد عجیبی هم داشت: سال های دراز پیش از آن، پدرم را «سلطان» صدا زده بود، اما همین که در ی به تخته‌ئی خورد و پدرم درجه گرفت، سلطان هم بی درنگ به یاور تبدیل شد. وقتی بخشنامه آمد که به جای یاور باید سرگرد بگویند، مادرم چند ساعتی اخمش را به هم کشید که «چه حرف‌ها! سرگرد (به کسر گاف) هم شد اسم؟» اما تردید چندانی به طول نینجامید، و از همان روز پدرم را با همان غرور و عشوئی سرگرد خواند که یکی دوسالی یاور و سالیان درازی سلطان صدا زده بود. انگار سرگرد هم خطابی عاشقانه است در حد مثلا «پلنگ شیطون کوچولو!» یا «سردار خواب‌های نقره‌ئی من!»

باری. بیچاره صغرا (دختری در حد سن و سال ماکه ، در طول سال‌ها، حالت یکی دیگر از بچه‌های خانواده را پیدا کرده بود و به خاطر هیکل درشت و پستان‌های زیادی برآمده اش از خانه که پاپیرون می گذاشت آب از لگ و لوجه قصاب و نانوا راه می انداخت) از بس رفت و آمد و ده تومان و پانزده تومان و هشت تومان و سه تومان سهم القرض برای بقال و چغال برد از پا افتاد، و دیگر داشت روی سگش بالا می آمد ، که کار پرداخت‌ها متوقف ماند . از کل پول، هیجده تومان باقی مانده بود که مادرم به اصرار فراوان پنج تومانی را که آخرین دینارهای پول پدر بزرگ بود و ازش گرفته بود پش داد، و سیزده تومان بقیه را هم عجالاً برای مخارج ضروری خانه پیش خود نگهداشت تا خدا چه خواهد!

آن روزها من تازه به کلاس هفتم رفته بودم اما با آن که پیش از آن بچه درس خوان و باهوش و فوق العاده‌ئی بودم ، ناگهان چیزی در

وجودم زیرو رو شده بود.

ماجرا بهسه سال پیش از آن برمی گشت که در زندگی کولی وار خانوادگی، گذارمان به مشهد افتاده بود. من سال چهارم ابتدائی را می گذراندم ، دردبستانی که گویا اسمش «ابن یمن» بود. ازهم کلاسی هایم منوچهر کلالی را به یاد دارم که سخت با هم اخت بودیم ، و از اولیای مدرسه قصاب سادیکی به اسم شریعت را که هنوز آثار چوب هایش به صورت داغ زخم برپاهای من است.

درهمسایگی خانه ما يك خانواده متمول ارمنی می نشست که دو دختر رسیده داشت و هر دو مشق پیانو می کردند. چیزهایی می نواختند که چون نقش سنگ در ذهن ناآماده من ماند و بعدها دانستم اتودهای شوپن بوده است.

احساس عجیبی که از این تمرین ها و به خصوص از صدای پیانو (که سال های بعد، روزی که این مطالب را بانیمادرمیان نهاده بودم در تأیید حرف من گفت « پیانو صدای مادرانه همه جهان را منعکس می کند») در من به وجود آمد ، مرا یکسره هوائی موسیقی ، دیوانه موسیقی کرد .

برای این که بهتر بشنوم از خرابه پشت خانه مان که انبار سوخت نانوانی مجاور بود راهی به پشت بام خانه پیدا کردم و ، دیگر از آن به بعد کارم در آمد! - دزدکی به پشت بام می خزیدم ، پشت هر دراز می کشیدم وساعت ها وساعت ها به ریزش رگباری این موسیقی که چیزی يك سره ناشناس و بیگانه بود تسلیم می شدم. يك بار همان جا خوابم برده بود و دنیارا به دنبالم گشته بودند. کتکی که از این بابت خوردم، همچون رنج،

شهادت اصیل بود و موسیقی را در جان من به تختی بلندتر بر نشانند. چیزی که در راه آن می توان (و باید) رنج برد، تا وصل آن قدرت مسیحايش را بهتر اعمال کند. معشوقی که در آن فنا باید شد.

موسیقی تمام وجودم را تسخیر می کرد. و چون نمی دانستم موسیقی چیست، در من حالتی به وجود می آورد شبیه نخستین احساس های نا شناخته بلوغ؛ ملغمه لذت و درد، مرگ و میلاد، و خدا می دانند چه چیز.

این قدر بود که دیگر نمی توانستم به درس و مشقم برسم. اما مادرمان آواره درس و مشق ما شده بود: شوهرش را که در اعماق کوبر، تبعیدی شرافت خود بود و انهاده بود تا در شهرها و شهرک های نزدیک تر ما را به تحصیل و مدرسه برساند و لاجرم در کار درس و مشق ما سختگیری را از حد می گذراند و دقیقه ثنی فرو گذار نمی کرد. و حق او بود: چیزی را جاننشین همه خوشبختی های خود کرده بود، پس حق داشت دقیقاً بداند که به جای خوشبختی چه چیزی گیرش می آید. و در این چنین موقعیتی، من بی بها، تفویض به لذت موسیقی را جاننشین رحم و وظیفه و منطق، جاننشین سراسر معادله زندگی مادرم کرده بودم. مثل سنگ کتک می خوردم اما نمی توانستم به درس و مشقم پردازم و پاکنویس حساب و دیدگته بنویسم. تکرار ذهنی آنچه از روی بام می شنیدم مجالی برای شنیدن افاضات معلم و نصایح مدیر و تهدیدهای آخوند شریعت باقی نمی گذاشت.

و این شوق دیوانه وار موسیقی تا چند سال پیش همچنان در من بود. اگر آن زندگی کولی و ارخانه بدوشی نبود و سر و سامانی می داشتیم،

و اگر پس از آن که به خیال خود استقلالی یافتم و آن پریشانی‌های وحشتزای بعدی (فاجعه زندگی زناشوئی) پیش نمی‌آمد، و اگر دوری از مراکز تمدن و زندگی شهرنشینی دوران کودکی می‌گذاشت در یابم که چیزی هم به اسم موسیقی هست که می‌شود تعلیم گرفت (حتی این راهم نمی‌شناختم!) و اگر پس از همه آن اگرها امکانات مالی خانواده‌ئی که در لجن‌زار فقر و نیاز دست و پا می‌زد و تنها با طلسم «جناب سرگرد، جناب سرگرد» از فرورفتن کامل خود پیش می‌گرفت اجازه می‌داد که تعلیم پیانوئی بگیرم، شک نبود که به دنبال موسیقی می‌رفتم. موسیقی، شوق و حسرت من شده بود بی آن که دست کم بدانم که می‌تواند شوق و حسرت آدم باشد. پس شوق و حسرت من نیز نبود، یاس مطلق من بود: یاس دختری که می‌بایست پسر به دنیا آمده باشد و دختر از کار درآمده! - و بی‌گمان امروز هم، در من، شعر، عقده سر کوفته موسیقی است. همچنان که خود سال‌ها بر این عقیده بودم (و شاید هستم) که نقوش رقص و ارقالی، عقده رقص و موسیقی است که اسلام در برابر آن علامت عبور ممنوع است نهاد.

سال دیگر که زندگی سخت مشهود دوباره ما را به بلوچستان بازگرداند، باری از حسرت و ناتوانی ویاس بردلم بود. یاس از «وصل موسیقی» و من، بعد از آن دیگر هرگز رو نیامدم. دیگر هیچوقت بچه درسخوانی نشدم. و درستش را گفته باشم: سوختم!

لنگ لنگان، با حداقل نمره‌ئی که می‌شد گرفت از کلاسی به کلاسی می‌رفتم بی اینکه هیچ چیز بیاموزم. چون می‌دانستم که باید حسرت موسیقی را با خود به جهنم ببرم دیگر دست و دلم به کاری نمی‌رفت: حالا

که من نتوانسته‌ام پیانو داشته باشم و نمی‌توانم آن باشم که دلم فریاد می‌کشد، پس دیگر ولش کن!

دنیا وفردا برایم «تمام» نشده بود، اصلاً وجود نداشت.

سال پنجم را در زاهدان با بی‌میلی بیمارگونه‌ئی به آخر رساندم. همه‌اش را در خواب. نصفه‌سالی در طبس و نصفه‌سالی در مشهد به‌بلا تکلیفی گذرانیدیم و سرانجام، آخر سال، دوباره به زاهدان برگشتیم و کلاس ششم را با معدلی حدود ده در آنجا تمام کردم. مدرسه برایم زندان بود.

در این يك سال اخير، حادثه‌ای پیش آمد که زخم موسیقی مرا کم و بیش شفا داد تا جا برای زخم تازه‌ئی باز شود:

پدر بزرگ ما سادریم - میرزا شریفخان عراقی - مرد بسا سواد کتابخوانی بود. اگر اشتباه نکنم مدیر ایرانی شیلات بود و زبان روسی را هم بسیار خوب می‌دانست.

پیرمرد برای خاطر مادرم از شغل مهمی که داشت دست کشید و پیش ما آمد که دختر در بدرش را سرپرستی کند. مردی بود به تمام معنا آراسته، با تربیت اشرافی روسی قدیم، که در محیط دیپلماتیک دوره‌نزار ساخته شده بود. کتاب‌هایش به رگگ جانش بسته بود. چند صندوق کتاب داشت و من شروع کردم به خواندن کتاب‌هایش. دقیقاً دوازده سالم بود و درست یادم است اولین چیزی که خواندم قصه کوتاهی بود از «هانری-بور دو» به نام «مطرب» و به ترجمه پرویز نائل خانلری در نشریه کوچکی به اسم «افسانه» که مرتباً برای پدر بزرگ می‌آمد. این قصه کوتاه رمانتیک سه چهار صفحه‌ئی که فقط به خاطر کوتاهی‌ش برای خواندن انتخاب

شده بود آتش مطالعه را در من روشن کرد و جانشین اندوه مأیوسانه موسیقی شد.

دوست آن روزگار من محمد مالکی بود (که پس از آن دیگر هرگز ندیدمش اما خبرش را دارم که امروز از کله گنده همای راه آهن است) . علاقه‌ئی دیوانه‌وار به هم داشتیم و شب و روزمان باهم می‌گذشت. - قصه مطرب چنان آتش به باروت افکنده بود که آنرا (به خیال خام خود) به صورت نمایشنامه‌ای در آوردم . با دست مقداری بلیت «نوشتیم» همه اش همت عالی. چون خودمان هم می‌دانستیم که کسی پولی به مان نخواهد داد . یادم است که فقط یک استوار پولدار ارتش که زیر دست پدرم کار می‌کرد اما املاک و مستغلات زیادی در بیرجند داشت و به خصوص به خاطر مزارع زعفران کاری عظیمش در «خوسف» سخت معروف بود در کمال گشاده‌دستی در برابر بلیت پنج تومان به ما داد که ثروتی شاهوار بود و چون تا مدت‌ها نمی‌دانستیم با آن چه کنیم گمش کردیم .

باری چنین بود که به ناگهان عشق بزرگ مطالعه جانشین عشق مأیوس موسیقی شد . و این عشق، هنگامی که در نخستین سال دبیرستان با نخستین کتاب قرائتی فرانسه‌مان «لکتور» روبه‌رو شدم به جنون رسید. انگار به سرچشمه جادوئی همه عشق‌ها دست پیدا کرده بودم . قصه مطرب از ذهنم می‌گذشت و لکتور پراسرار را جلو چشم می‌دیدم و باخود می‌گفتم بی‌گمان بسی چیزها در این کتاب هست که مطرب پیش‌شان قطره‌ئی است در برابر دریا . اما در مدرسه، آن را سطر به سطر، ذره به ذره، کلمه به کلمه درس

می دهند ، و کو حوصله ، کو تحمل ، کو صبر؟ - می خواستم همه اش را
یکجا ببیلم . اما چه گونه ؟

دیکسیونر!

کشف این که کتابی هست به نام دیکسیونر که کلید این معماست ،
کشف سرچشمه آب حیات بود . - این درست . اما پولی را که با آن بشود
به چنین کتاب گران قیمتی دست پیدا کرد از کجا می توان آورد ؟
چه روزها که پشت شیشه کتابفروشی ایستاده بودم و دیکسیونر
یکتائی را که تنها لغتنامه فرانسه به فارسی آن روز بود در عالم خیال ورق
زده بودم .

بارها قیمتش را از کتابفروش پرسیده بودم : - بیست و چهار قران!
(چنین پولی را از کجا باید آورد؟ این که گنج قارون می خواهد!)

و همان روزها بود که دوباره خانواده به مشهد کوچ کرد . همچنان
بدون پدرم ، که اکنون در واحدهای سرحدی ایران و افغانستان به مأموریت
فرستاده شده بود ، و همچنان با حسرت دیکسیونر که داغش چون داغ
موسیقی گس و سوزنده بود .

نخستین چندماه اقامت در مشهد با غم دیکسیونر و غم بی پولی
خانوادگی گذشت تا آن که ناگهان از پدرم نود تومان خرجی رسید . -
بخشی از طلب هر طلبکار داده شد . صغرا چندین بار رفت و برگشت .
و سرانجام ، هیچده تومان باقی مانده میان بخشی از طلب پدر بزرگ و
مخارج ضرور خانواده تقسیم شد .

پدر بزرگ ، اسکناس پنج تومانی را لای کیف بغلیش گذاشت
و کیف را در جیب بغل نیم تنه اش . با همان ظرافت و آراستگی همیشگیش .

و همچنان که عادت او بود: باشانه کوچک فلزی مخصوصش به‌شانه کردن
سبیل‌های کت و کلفت خود پرداخت .

من از پشت شیشه به نیم‌تنه پدر بزرگ که به جارختی آویزان بود
نگاه کردم و لرزشی از نفرت و اشتیاق بر سراپایم گذشت.

آه، اگر دستم را دراز کنم دیکسیونر را برداشته‌ام!

سال‌های بعد رساله مهمی خواندم: درباره «تئوری» و «عمل» -

اما آن روز، وقتی عمل زائیده شد، تئوری هنوز دوران جنینی را طی
می‌کرد .

درواقع، تصمیمی که گرفته نشده بود باچنان سرعتی عملی شد،
که وقتی اسکناس پدر بزرگ را در جیبم می‌گذاشتم تصور می‌کنم نه فقط
هنوز برای تصاحبش تصمیمی نگرفته بودم، بلکه هنوز داشتم امکانات
به جیب‌زدنش را بررسی می‌کردم، و چگونگی واکش خانواده را در
برخورد با این امری سابقه، و رسوائی و شرمساری احتمالی‌اش را؛ و هنوز
در این نکته می‌اندیشیدم که آیا این عمل دقیقاً همان‌که دزدی نام دارد
هست یا نیست؟ و اگر هست، این حکم بسیار خوف‌انگیز که « تخم مرغ
دزد شتر دزد می‌شود» با آن تطبیق می‌کند یا نه؟ - و حتی گمان می‌کنم
دست‌آخر هم تنها و تنها به این دلیل توانستم خودم را مجاب کنم و به نصاحب
پول پدر بزرگ رضایت بدهم، که با کمال تعجب دیدم کار از کار گذشته
است!

این‌ها بدون شك قصه پردازی نیست، یا لغت و لعاب دادن به يك

حادثه كوچك نیست:

یادم است که گرچه قبلاً دیده بودم پولی که پدر بزرگ در کیف

بغلیش می گذارد يك اسكناس پنج تومانی است، وقتی که آن را از نزدیک و به قصد تصاحب لمس کردم تازه متوجه شدم که من فقط به نیمی از آن احتیاج دارم. و در برابر آن نیمه نالازم به شدت پریشان شدم و احساس شرمساری و بیچارگی کردم؛ و دقیقاً، فقط آن بیست و شش ربالی را که به هیچ دردم نمی خورد حس کردم که «می دزدم»!

با این همه، پول به سهولت غیر قابل تصویری به چنگ آمد. از شرم و تردید و نفرتش که بگذریم، عینهو آب خوردن. آنچنان بی مقدمه و آسان و ناگهانی، که به راستی تصاحب دیکسیونر را با آن همه خون دلی که به خاطرش خورده بودم باور نمی کردم.

کتابفروشی زوار، زیر ساختمان چهارطبقه معروف مشهد بود. با نفعن میلیاردری که دارد گران ترین روزلزوویس دنیا را می خرد دیکسیونر را خریدم. کنار باغ ملی کافه کوچکی بود که لیموناد و پالوده و بستنی می فروخت. يك ساعتی آنجا نشستم و پیایی سه تا پالوده خوردم. به هر حال می بایست كلك باقیمانده پول را می کندم. می بایست آثار جرم را محو می کردم. اما هنوز به اشکال عمده کارپی نبرده بودم. سه تا پالوده، سر تانهش می شد سه عباسی. و کو تا بیست و شش هزار!

با هر پالوده، يك دور کتاب را ورق زدم بار اول عکس هایش را تماشا کردم، بار آخر به صرافت افتادم ببینم بستنی به فرانسه چه می شود. عجب! چه جوری؟ (و البته دیکسیونر فرانسه به فارسی بود!) چون از نظام القبائی لغتنامه ها چیزی نمی دانستم مثل خر توی گل ماندم که چه گونه میشود به دنبال معنای هر کلمه ئی يك دور کتاب را از سر تانه ورق زد. این معما را طفلکی پدر بزرگ شب بعد برایم حل کرد و راه

استفاده از لغتنامه را بم آموخت.

باقیمانده پول به این مفتی‌ها تمام بشو نبود. از تصمیم‌هایی که در باره‌اش گرفتم یکی این بود که جایی در خانه پنهانش کنم. اما هنوز سرگنده زیر لحاف بود، و تنها هنگامی به وجود آن پی‌بردم که نزدیک خانه رسیدم:

- یعنی با دیکسیونر بروم توی خانه؟ نمی‌پرسند این را از کجا آورده‌ای؟

بخ کردم!

محلله سراب را چندبار دورزدم و فکر کردم. عقلم به هیچ جا قد نداد. دلم پر می‌زد که به خانه بروم و با دیکسیونر روی لکتور دمر شوم. اما تنها راه حل قضیه، مایوس‌کننده‌ترین‌شان بود: برگشتن به کتابخانه زوار و خواهش کردن که:

- بی‌زحمت این را تا فردا برای من امانت نگهدارید.

تا در این فرصت فکری به حالش بکنم.

و تقریباً به بیست قدمی چارطبقة رسیده بودم که کلید معما از آسمان جلو پایم افتاد ...

خانواده دکتر ن. تقریباً همسایه مامی شدند و پسرشان عبدالله خان

همشاگردی من بود. البته همشاگردی، و نه همکلاس.

این عبدالله خان موجودی بود به راستی حیرت‌انگیز. چیزی که

به‌اش نمی‌آمد این که شاگرد سال سوم دبیرستان باشد. بیش‌تر به‌اش

می‌آمد که مثلاً دلال معاملات ملکی یا گاراژدار باشد.

هیکلی بزرگ و قدی کوتاه و شکمی گنده داشت و عجیب چارشانه

بود . چشم لوچش که پشت عینک قاب شده بود باعث شد اولین بار که در عرم عکس سارتر را دیدم مدت‌ها در ذهنم بکاویم که او را کجا دیده‌ام . در اولین برخورد احساس عجیبی در آدم ایجاد می‌کرد . احساسی واقعاً درک‌ناکردنی‌تر از آن‌که به این مفتی‌ها بشود از سر و ازش کرد . و به همین دلیل ، قیافه‌اش مثل آکله شتری به ذهن آدم می‌افتاد و آزار می‌داد . شاید باور کردنش يك خرده مشکل باشد اگر بگویم که من ، رمز این احساس کنه‌وار را متلاسی سال بعد کشف کردم و آن‌هم کاملاً بر حسب اتفاق . درست مثل شازده کوچولو که ، بعدها ، وقتی روباه برایش از «اهلی شدن» حرف می‌زد ، یعنی تقریباً بعد از مرگ سهراب ، تازه به این مکاشفه رسید که گلش او را اهلی کرده بوده است !

راز عبدالله‌خان این بود که انگار ربخت و قیافه‌اش در جهت مخالف سن و سالش حرکت کرده بود (یا می‌کرد) : به جای آن‌که ریختنش پا به پای سن و سالش از کودکی به سوی جوانی و پیری برود از پیری به طرف کودکی می‌آمد و در نتیجه چنین می‌نمود که سابق پیر بوده و حالا تازه تازه دارد نوجوان می‌شود .

زن پدر وحشتناکی داشت که قاب دکتر را دزدیده بود . و چون عبدالله‌خان واقعاً موجودی نجسب و چندش‌آور بود که يك مثقالش را با دو خروار عسل نمی‌شد خورد ، در خانه‌شان حکم کتاب دعای مندرسی را پیدا کرده بود که نه می‌شد دورش انداخت و نه می‌شد تحملش کرد . پس اتاقی دم در حیاط به‌اش داده بودند که هر غلطی می‌کند آن‌جا بکند . مقرری مرتبی از پدیده می‌گرفت ، خوراك و پوشاك هم تأمین بود و ، دیگر کسی کاری به کارش نداشت . لاجرم عبدالله‌خان همه کاری می‌کرد

جزدرس خواندن : سیگار می کشید، عرق می خورد ، و به عنوان يك
تفنن هنری تار می زد. و چه تاری که مسلمان نشنود کافر نبیند !

باری عبدالله خان شد کلید جادوئی معمای من .

برگشتیم تو بستنی فروشی نشستیم ، به حساب من مخلوط و
نان شیرینی مفصلی سفارش داد (که مخلوط عبارت بود از بستنی و پالوده
با هم) ، و ضمن خوردن شاهکار مرا شنید. تا آن جا که گفتم : - لابد دیگر
تا حالا فهمیده اند که یکی پول پدر بزرگ را از جیبش کش رفته . و من
پاك مانده ام معطل که دیکسیونر به این کت و کلفتی را چه جوری ببرم
خانه که کسی نفهمد ، و چه جوری ازش استفاده کنم که کسی نبیند .
چون که ...

عبدالله خان بادهان پرگفت :

- می فهمم ، آره ، می فهمم .

قاشق را گذاشت ، دیکسیونر را برداشت و رقی زد ، سبك سنگینش

کرد ، و پرسید :

- قیمتش چند است ؟

خرشدم و گفتم : - بیست و چهار هزار .

از حیرت سوت بلندی کشید و دوباره کتاب را تودست هایش وزن

کرد . و البته این بار به عنوان چیزی گران بها .

گفت : - خیال داری بگذاریش پیش من بماند . درست فهمیدم ؟

گفتم : - نه بابا . آن وقت فایده اش برایم چیست ؟ همان جا تو

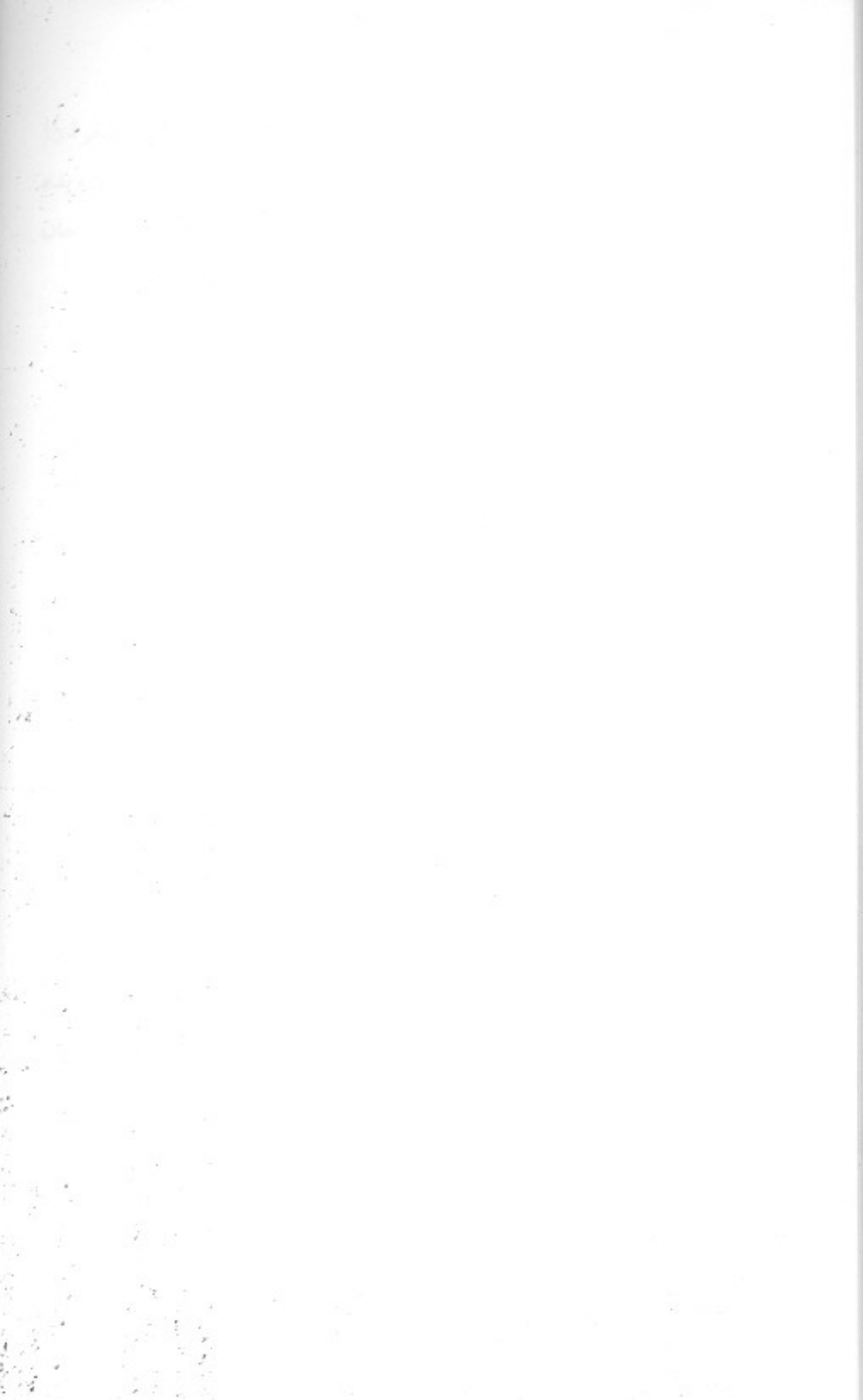
کتاب فروشی هم می توانست بماند .

گفت : - پس چه ؟

گفتم: فقط تو زحمتی بکش بیرش خانه تان، من شب صغرا را
را می فرستم پیغام می دهم که دیکسیونرت را برای یکی دوشب امانت بده
به من... بعد هم بالاخره يك کاریش می کنم . مثلاً می گویم عبدالله خان
این را ببخشید به من .
گفت: آره . فکر خوبی است .

با خیال راحت راه افتادیم طرف خانه . خیال نداشتم در باره
باقیمانده پول که به این مفتی ها خرج بشو نبود چیزی به عبدالله خان
بگویم . اما نزد يك های خانه وحشتی عجیب چنگک به جانم انداخت و
ناگهان هزار جور فکر از سرم گذشت: انواع و اقسام اتفاقات غیر منتظری
که امکان داشت رخ بدهد و باعث لو رفتنم بشود . انواع و اقسام پیشامد
های غیر قابل تصویری که نتیجه نهائی همه شان این بود که همراه داشتن
این پول از عقل سلیم به دور است، اما وقتی چاره را منحصر به این می-
دیدم که آن را به عبدالله خان بدهم، از خودم منفر می شدم . می دانستم که
مادرم به هر يك شاهی از آن پول چه قدر احتیاج دارد . می دانستم کاری
سخت شریانه کرده ام که شانه هایم تحمل سنگینی بارش را ندارد، و از
هر کجا که جلوش را بگیرم روحم را از تحمل عذاب بیش تری معاف
کرده ام . و در همان حال می دانستم که راه برگشتی نیست، دست و پائی
بیهوده می زنم و بیخود خودم را خسته می کنم .
به يك حرکت، دستم را از جیبم در آوردم و پول ها را که تو مشتم
عرق کرده بود به طرف عبدالله خان دراز کردم .

همین قدر توانستم بگویم: - مال تو!
و گریه مجالم نداد.
چیزی مثل کرباس تو سینه‌ام پاره شد.
لب جوی کنار خیابان، همه فالوده‌ها را بالا آوردم.



قرمز و آبی

۴ : ع. آل رسول
بخطار صفای او و ارادت من

فضول	
خانم تنابنده	آدم‌ها
آقای تنابنده	

صحنه: اتاق نشیمن در منزل تنابنده‌ها

فضول

کنار پرده بسته، جلو صحنه می ایستد :

معذرت می خواهم و استدعا می کنم نسبت به عرایض من توجه خاصی مبذول نفرمائید...

من «ناظر قضایا» هستم و درحقیقت - اینجا که ایستاده‌ام - نقش نویسنده نمایشنامه امشب را بازی می کنم. و چون جز در مواقع لزوم نوبت من نخواهم رفت، جا دارد از حضورتان تمنا کنم که مرا جزو اشخاص داستان - و به اصطلاح، جزو «پرسوناژ»ها - به حساب نیارید. زیرا اشخاص داستان، فقط آقا و خانم «تنبنده» هستند...

من با آقا و خانم تنبنده هیچ نسبتی ندارم. اما اگر صحنه نمایش را منزل خانم و آقای تنبنده فرض کنیم، جای من خود به خود تقریباً همین نقطه‌ئی می شود که الان ایستاده‌ام. چون که من - به اصطلاح خودمان همسایه دیوار به دیوار آن‌ها هستم، و لابد به همین خاطر است که نویسنده

محترم، برای تشریح اوضاع و احوال ابن آفا و خانم، مرا انتخاب کرده. زیرا اجتماع دارای قواعدی بی چون و چراست، و برطبق یکی از همین قواعد است که شما، به آن اندازه که از زندگی همسایه‌تان خبر دارید، از زندگی خودتان آگاه نیستید.

به هر صورت، اکنون خواه و ناخواه وظیفه‌ئی بر عهده من گذاشته‌اند. و من که خلق خدادندان‌هایم را شمرده‌اند و همیشه می‌توانند بامدد گرفتن از کلمه شریف «وظیفه مقدس» انجام هر عمل نامربوطی را به‌گرفته‌ام بگذارند، این بار نیز خودم را موظف می‌دانم بدون این که يك لحظه درباره «حقانیت» این وظیفه اندیشه کنم، آن را انجام بدهم... در هر حال، وظیفه مقدس است.

برای باز کردن پرده به وسط صحنه می‌رود. يك لحظه
مردد می‌ماند. بعد منصرف می‌شود و به جای اول
برمی‌گردد

پیش از آنکه پرده کنار برود، و به عبارت بهتر: پیش از آنکه پرده را از روی زندگی این زن و مرد کنار بزنم، لازم است چند نکته را برای شما روشن کرده باشم.
اجازه بدهید.

کاغذی از جیب بیرون می‌آورد و از روی آن
می‌خواند:

قرمز و آبی

توضیح می‌دهد:

این، اسمی است که نویسنده نمایشنامه، برای نوشته خود انتخاب

کرده است. اما اگر عقیده مرا بخواهید، این اسم قدری پیش پا افتاده است و می‌شد اسم دیگری برای آن انتخاب کرد.

از روی نوشته میخواند:

صحنه: اتاق نشیمن خانهٔ تنابنده‌ها...

زمان: یکی از اولین روزهای زمستان، از ساعت پنج بعد از ظهر

ناهشت...

توضیح می‌دهد:

این نکته را هم باید تذکر بدهم که با پائین آمدن پرده در ساعت هشت، به هیچ وجه نباید نمایش را «خاتمه یافته» تلقی کرد... باید آگاه بود که نمایش، در خانهٔ تنابنده‌ها، به هیچ وجه پایان نمی‌پذیرد. حتی اگر یکی از تنابنده‌ها خرقه تهی کند و عمرش را به شما بدهد، باز - با تجدید فراش کردن آقا یا شوهر کردن خانم - نمایش ادامه خواهد یافت... آنچه دستگیر من شده این است که فرود آمدن پرده فقط برای جلوگیری از يك نوع «تکرار» است. البته نمی‌گویم «تکرار احمقانه» - زیرا آقا و خانم تنابنده که مرتب در حال تکرار نمایش خویشند، مردمی با فرهنگند و من لا اقل به خودم اجازه نمی‌دهم چنین توهینی در حق ایشان روا بدارم...

از روی کاغذ میخواند:

و بالاخره، آدم‌های نمایش: خانم تنابنده، آقای تنابنده...

کاغذ را تاسی کند و به جیب می‌گذارد.

بسیار خوب، پس آدم‌های نمایش هم، خانم و آقای تنابنده،

یعنی همسایه‌های عزیز من هستند...

این خانم تنابنده بانوئی است سی ساله ، اجتماعی ، آراسته و پراسته، و عضو برجسته یکی از جمعیت‌های تشریفاتی بانوان... همه اهل محل عقیده دارند که اگر خستگی‌های ناشی از کار کشنده آقای تنابنده دل و دماغی برای این مرد شریف باقی می‌گذاشت ، به‌خوبی می‌توانست در کنار این زن خوب، بی‌دل و دماغی و خستگی ناشی از کار کشنده خود را فراموش کند .

اما آقای تنابنده مردی است سی و پنج ساله و بسیار بسیار متین ، که مدیریکی از مهم‌ترین شرکت‌های این شهر است... بسیار جدی است. بسیار بسیار دوست‌داشتنی است. و اهل محل می‌گویند: « اگر خانم تنابنده يك کمی دست از اداهش برمی‌داشت و خودش را خوشبخت مسمی‌دانست ، این مرد در زندگی او نقصی باقی نمی‌گذاشت! »

اما خانم تنابنده «ادا» در نمی‌آورد. و مردم این حرف را می‌زنند برای آن‌که نمی‌دانند گره‌کار در کجاست. نکات دیگری هم هست که عیناً از روی یادداشت نویسنده می‌خوانم :

کاغذ را مجدداً بیرون می‌آورد:

نویسنده نوشته است.

از روی کاغذ می‌خواند:

آقا و خانم تنابنده ممکن است بچه - یا بچه‌هائی - نیز داشته باشند، ولی در سراسر این نمایش از آن‌ها نامی بمیان نمی‌آید... تماشاچی می‌تواند پیش خود تصور کند که بچه‌ها به‌همانی ، به‌خانه

خاله جان، یا مثلاً به سینما رفته اند... و یا اصلاً می‌تواند شبهه را قوی‌تر بگیرد که بچه‌ها هنوز به دنیا نیامده‌اند.

به هر تقدیر، منظور این است که اگر در جریان نمایش، یکی از آدم‌ها عصبی یا بدبین به نظر آمد، تماشاچی نباید تصور کند که علت این بدبینی یا عصبانیت، دوری از بچه‌ها یا فقدان آن‌هاست. و برای این که چنین شبهه‌ئی پیش نیاید، مسئله بچه‌ها را با افزودن این جمله به یادداشت خود خاتمه یافته تلقی می‌کنیم: «خانم و آقای تنابنده با بچه میانه‌ئی ندارند و ترجیح می‌دهند که هرگز بچه نداشته باشند. والسلام.» يك توضیح پیش‌بینانه این که، سالن... .

دنبالاً این جمله را از روی کاغذ در ذهن خود مرور

می‌کند. پس از آن، نگاهی به سالن افکنده می‌خندد.

نوشته است که:

از روی یادداشت

«توضیح پیش‌بینانه این که، سالن از تماشاچی خالی است. زیر

مردم معمولاً به تکرار شبانه زندگی روزانه خود اهمیتی قائل نیستند و

اگر به تماشای چنین نمایشی بیایند سالن را با خمیازه‌های خود پر

می‌کنند.»

مجدداً می‌خندد و کاغذ را در جیب می‌گذارد.

خوب دیگر، این هم يك جور پیش‌بینی است!

ولی با این وجود، نویسنده برای جلب نظر تماشاچیان و آب و

رنگ دادن به نمایشنامه خود از هیچ کوششی دریغ نکرده، و به طوری که

خواهید دید، صحنه را به بهترین صورتی آراسته. این صحنه حتی المقدور

سعی شده است که با اتاق نشیمن منزل تنابنده‌ها شباهت داشته باشد...

ملاحظه کنید:

پرده سن را شخصاً کنار می‌زنند. به‌وسط صحنه می‌رود
و توضیح می‌دهد:

چهار تا مبل بسیار ساده و درعین حال بسیار زیبا که روکشی به
رنگ آبی آسمانی دارد.

روکش یکی از مبلمان را برمی‌دارد می‌آید جلو سن و
آن را به تماشاچیان نشان می‌دهد:

ببینید: رنگ این روکش، آبی آسمانی است. اما این روکش
را نویسنده از خودش به این مبلمان اضافه کرده، زیرا رنگ پارچه مبل-
های اتاق نشیمن تناوبده‌ها، همین‌جور که ملاحظه می‌فرمائید قرمز روشن
است...

مبلمان را نشان می‌دهد

البته شك نیست که نویسنده از این کار قصد خاصی داشته و لابد
این قصد در جریان نمایش آشکار خواهد شد.

روکش را دوباره به‌مبل می‌کشد
این دستگاه رادیوگرام و، این یکی هم قفسه جای صفحه‌است.
هردوی اینها قلبی است و فقط ظاهر خود را دارند.

دستگاه را برمی‌گرداند و تخته بندی پشت آن را
به تماشاچیان نشان می‌دهد.

ملاحظه فرمودید؟

دست درجیب، قدم زنان جلو می‌آید:

يك واقعتی را به شما عرض کنم:

همه اهل محل معتقدند گرامی که تابنده‌ها دارند در تمام این شهر بی نظیر است. اما من که ده سال است افتخار همسایگی دیوار به دیوار این خانوادۀ محترم را دارم تا حالا حتی يك بار هم صدای این گرام را نشنیده‌ام.

پس در واقع، این تخته‌بندی بی‌فایده‌ئی که الان در اینجاست از لحاظ نتیجه عملی، با گرام منزل تابنده‌ها چندان تفاوتی هم ندارد. - دارد؟

به‌وسط صحنه برمی‌گردد. به‌طرف قفسه‌جای صفحه می‌رود و پس از کاوش در آن. در حالی که از روی تأسف سرتکان می‌دهد برمی‌گردد روی دسته یکی از سبل‌ها می‌نشیند:

این‌ها هم فقط جلد خالی صفحات است:
نماز مردگان، اثر موزار^۱.

مصائب‌متای قدیس، اثر یوهان سباستیان باخ.^۲ بار کارول لا، از چایکوفسکی^۳. سونات «فا» ماژور، شماره يك، از بتهوون^۴. و غیره... و غیره...

همه اینها درست. ولی وقتی قرار است هیچ کدام شان شنیده نشوند، قبول نمی‌کنید که جلد خالی‌شان هم زیادی است؟
این پیانو هم مثل باقی چیزها... اگر سیم‌هایش را داشته باشدم،

1. Requiem, MOZART.

2. Mathäus . passion, Joh. Seb. BACH.

3. Barcarolla, TCHAIKOVSKI.

4. Sonate en FA majeur. No I, BEETHOVEN

لابد که کش راندارد... اما عاقلانه تر همان است که آدم نسبت به موجودیت
جعبه خالیش هم شك داشته باشد.

اما روی پیانو، این «چیز»، مجسمه يك آهنگساز بزرگ دوره
رمانتیک است....

مجسمه، همیشه يك چیز واقعی است. چون که تا «ساختگی»
نباشد «مجسمه» نمی شود! پس اینجا، در خانه توابنده ها، تنها چیز واقعی
همین مجسمه است. یعنی چیزی که حقیقتش در اینست که ساختگی باشد...
جای تأسف است که بعضی آدم ها حتی مجسمه هم نیستند!

بله. اینها چیزهایی ست که من هم از حقیقت شان بی خبر بودم. از
دور می دیدم و ظاهر شان فریب می داد، همانطور که شما الان از آنجا
می بینید و اگر من باطن شان را بر ملا نمی کردم چه بسا که ظاهر شان فریب تان
داده بود.

به تلفن و آن عسلی قشنگ زیرش هم لابد تا حالا توجه فرموده اید.
این تلفن مال اینجا نیست، بلکه آن را برای چند ساعت از اتاق
مدیر تماشاخانه به این جا آورده ایم... البته سیمش را هم وصل نکرده ایم،
چون در آن صورت امکان داشت وسط کار زنگ بزنند و به اصطلاح
کارگردان ما «آتمسفر صحنه را عوض کند».

همیشه وقتی يك چیز جدی و درست وسط يك عده چیزهای قلبی
و نادرست قرار بگیرد «آتمسفر صحنه» عوض می شود. این امر کلی
است. ولی خوب، بگذار ما که مایلیم حتی المقدور با چیزهایی که واقعی

است سروکار داشته باشیم از این تلفن تشریفات هم برای خانه مصنوعی
تأبنده‌های ساخنگی يك تلفن واقعی ترتیب بدهیم.

سیم تلفن را وصل می‌کند. و يك لحظه بعد. تلفن شروع
می‌کند به زنگ زدن .

این قفسه هم، قفسه کتاب‌های سردستی است... یعنی آن عده از
کتاب‌ها که مورد مراجعه دائمی آقا و خانم تأبنده است - از قبیل لغت
نامه‌ها، لاروس، دائرة المعارف، المنجد و احتمالاً مجموعه تصنیف‌های
رادیو. همه را از کتابخانه آورده اند اینجا که دم دست باشد...

با اشاره به تلفن که همچنان مشغول زنگ زدن است:
آه، می‌بینید که ماشاء الله «واقعیت» چه می‌کند؟

می‌رود به طرف تلفن و گوشی را برمی‌دارد :

آلو!... بله؟...

نه آقا. نه خیر این جا اتاق مدیر تماشاخانه نیست ...

خیر، نیستند آقا...

عجیب است! آقای من! عرض کردم مدیر تماشاخانه اینجا نیست.
خیر...

خواهش می‌کنم بعد صحبت بفرمائید، شما به کلی آتمسفر صحنه
راعوض کردید

بله؟

آتمسفر آقا، آتمسفر

نه جانم، آتمسفر فحش نیست، بنده قصد نامزاکفتن به جنابعالی را
نداشتم... اه!

سیم تلفن را قطع می‌کند و بادستمال، عرق پیشانی خود را می‌خشکاند.

بله، راجع به کتاب‌های سردستی عرض می‌کردم. من شخصاً گمان نمی‌کنم که این کتاب‌ها به‌خصوص، واقعاً «کتاب» نباشد و مثلاً فقط جلد خالی باشد. ولی در مورد وجود کتابخانه هیچگونه تضمینی نمی‌دهم. مخصوصاً اگر شما به‌انکای تجربه‌ئی که در مورد گرام و صفحات موسیقی و پیانو کسب کرده‌اید بخواید در موجودیت کتابخانه شک کنید، دیگر کوشش برای برطرف کردن این شک در فهرست وظایف اینجانب نیست.

روی دیوار هم - چنانکه می‌بینید - يك ساعت الكتريكي هست. این ساعت هم يك ساعت واقعی است، اما عقربه‌هایش روی ساعت ۵ خوابیده است. دلیلش این است که نمایش باید از ساعت ۵ شروع بشود. بنابراین باید گفت که اکنون عقربه‌های آن در انتظار ورود خانم تنابنده هستند، و همین که خانم تنابنده وارد صحنه شد، آنها هم شروع به کار خواهند کرد.

با وجود این، کار این ساعت با کار ساعت‌های دیگر يك اختلاف کلی دارد و آن این است که هنگام پایان نمایش عقربه‌هایش ساعت ۸ شب را نشان خواهد داد، در حالی که تمام آن مدت عملاً بیش از نیم ساعت طول نکشیده.

می‌خواستم نکات دیگری را هم روشن کنم:

این اتاق، در زاویه دست راست دیوار روبه روی شما، یک پنجره بزرگ چهاردری دارد که، در قالب خود، یک زاویه قائمه را تشکیل می‌دهد. یعنی یک درش روی دیوار سمت چپ است و سه در دیگرش روی دیوار روبه‌رو.

جلو این پنجره‌ها یک پرده توری نازک آویخته‌اند و از پشت آن، سرشاخه‌های برهنه درختان باغ پیداست. البته علتش هم واضح است: الان که من دارم باشما صحبت می‌کنم، اتاق تاریک است اما در خارج هنوز آفتاب باقی است. بعد، - یعنی وقتی که نمایش شروع شد - چراغ داخل اتاق را روشن می‌کنند و شما خواهید دید که چطور بیرون به سرعت روبه تاریکی می‌رود و شب در باغ پائین می‌آید. ولی، پس از آن، آسپز که حالا به بازار رفته برمی‌گردد و سر راهش فانوس پایه‌دار باغ را روشن می‌کند. و آنوقت، شما دوباره خواهید توانست از پنجره، باغ را تماشا کنید. ولی کارگردان این فانوس را عمداً طوری قرار داده که از توی سالن نتوانند خود آن را ببینند. چندان لزومی هم ندارد. زیرا منظور از فانوس روشنایی دادن است، نه دیدن خود آن.

این اجاق چوبسوز دیواری هم یکی از آن عجایب روزگار است:

دهانه‌اش را با سنگ‌هایی که به‌طور نیمه طبیعی روی هم قرار گرفته ساخته‌اند، و جلوش نرده‌های سرخ و سیاه آهنی کار گذاشته‌اند. ابن بخاری بی‌زبان، یکی از گویاترین چیزهایی است که آدم در مدت عمرش ممکن است ببیند. حالا خواهم گفت که چه‌طور، اما قبلاً

مجبورم توضیحاتی درباره این نقاشی دیواری داده باشم:

این نقاشی دیواری - یابه قول نقاش ها: فرسك - درست توجه کنید: انسانی است که دارد باژدها پنجه می کند .
فرسك، تمام دیوار روبروی شمارا - از بالای بخاری تا زاویه سقف - گرفته است.

این تصویر را مخصوصاً طوری کشیده اند که دهانه سنگی بخاری، عملاً حالت غار و پناهگاه ازدها را پیدا کند. به عبارت دیگر: بسخاری، جزء وجودی این نقاشی به شمار می رود . اما بخاری جزء وجودی اتاق هم هست . بنابراین ، این نبرد پایان ناپذیر انسان و ازدها، به مدد بخاری ، جزء وجودی خود اتاق به شمار می رود . به این ترتیب ، بخاری بازبان بی زبانی، این تصویر و حشناك را با این اتاق ، با این خانه، و با مردمی که در این خانه، به کومك این بخاری نزدیکی بیشتری حس می کند. شاید نویسنده این نمایشنامه، از انتخاب این نقش برای این دیوار، قصد خاصی داشته است.

من شخصاً نقاشی اصلی دیوار اتاق تنا بنده ها را ندیده ام ، اما نوکرشان می گفت: «يك چیز الخ پلخی خرچنگك و قورباغه است.» و از این جمله می توان نتیجه گرفت که فرسك اصلی دیوار آن اتاق، باید - طبق مد تخطی ناپذیر روز - نقش آستره ئی باشد...
در هر حال، به جای آن نقاشی اصلی - که ما نمیدانیم چیست - اینجانبرد

انسان واژدها را کشیده‌اند.

مناظر دوردستی که در این نقاشی دیده می‌شود، همه دیوار طرف چپ سن را هم اشغال کرده است که بدبختانه، تماشاچیان طرف چپ سالن نمی‌توانند آن را درست ببینند. خوب، چیز زیادی هم ندارد، امتداد همان کوه است، منتها چندتا کرکس و لاشخور هم دیده می‌شود که در هوا مشغول چرخ زدنند و ظاهراً پایان دعوی انسان واژدها را انتظار می‌کشند.

آخرین چیزی که باید روشن کنم، این کناره زیبای گرانبهای است که از اینجا - از برای این گلدان بزرگ نخل که در زاویه پنجره روی زمین گذاشته شده است - تا گوشه جلودست چپ، پهن شده و کف اتاق را به دو قسمت مثلثی شکل مساوی تقسیم می‌کند.

فلسفه این کناره هر چه باشد، کاری به‌اش نداریم، اما آنچه به - وضوح می‌بینیم این است که - گرچه به اتاق زیبایی و شکوه فوق‌العاده بخشیده - اما یک جور من و توئی، یک جور عدم صمیمیت در آن به وجود آورده و انگار میان این قسمت و آن قسمت اتاق جدائی انداخته است.

اتاق، همان نظم و ترتیبی را دارد که خانم تنابنده ممکن است بدان داده باشد.

چند و چون اشیاء از در آمد کافی آقای تنابنده حکایت می‌کند تا شما خیال نکنید که این خانواده از لحاظ مالی در مضیقه است؛ و نظم و

ترتیب آنها حاکی از اطمینانی است که خانم تنابنده نسبت به زندگی خود دارد تاگمان نرود که روح عدم ثبات و ناپایداری سایه بر این خانه افکنده است ...

بسیار خوب. حالا شما به قدر کافی با صحنه این نمایش آشنا شده اید و نمایش می تواند شروع شود.

شخصاً دو لنگه پرده را می کشد
پرده مثل نخست، کاملاً بسته می شود.

سن اول

(پرده باز می شود)

خانم تنابنده، تنها و بیکار، روی کاناپه نشسته ..
صورت او تشخیص داده نمیشود، زیرا در یک پارچه نازک لفاغ شده است.
در بخاری، آتش خوبی می سوزد (قبلاً بخاری خاموش بود)
ساعت، شروع به کار کرده و اکنون پنج بعد از ظهر را نشان می دهد.
باغ به طرز محسوسی هر لحظه تاریک تر میشود.
در اتاق، نور، ضعیف است .

فضول

به خانم تنابنده:

خانم تنابنده! خواهش می کنم شروع نکنید، تا من درباره نور

صحنه هم توضیح کوچکی بدهم.

رو به سالن، از جلو صحنه:

اتاق تنابنده‌ها پر است از چراغ‌ها و آباژورهای متعدد. اما اینجا، ملاحظه می‌کنید که اتاق، دارای نوری است سفید، کم رنگ، یکدست، و بدون سایه. علاوه بر اینها، منبع این نور هم درست معین نشده است... نویسنده نمایشنامه، با در نظر گرفتن این نور مخصوص، می‌خواهد بگوید که این، «نور»ی نیست که به جنگ تاریکی آمده باشد، بلکه در حقیقت این يك جور «سایه» است که مدام روشنایی را به فنا تهدید می‌کند. لیکن ما نمی‌توانیم همین حالا این مسئله را دریابیم، زیرا چشم‌های ما همیشه خطا می‌کند. غلش این است که در لحظه حاضر و در این تنگ غروب، باغ با شتاب بیشتری تاریک می‌شود، و به این دلیل، مانده تنه‌افنای بطئی روشنایی اتاق را نمی‌توانیم درک کنیم، بلکه حتی ممکن است آن را معکوس نیز ببینیم و چنین به نظرمان بیاید که اتاق، هر دم روشن‌تر می‌شود.

از پنجره پیدا است که باغ، دم به دم تاریک‌تر می‌شود. اما پس از آن که هوا به کلی تاریک شد و باغبان فانوس را روشن کرد و نور در باغ تثبیت شد، نبرد نور و تاریکی - که مدام در اتاق جریان دارد - با وضوح بیشتری آشکار می‌شود.

نور افکن، خانم تنابنده را به شکلی که صورت او در

تاریکی باقی بماند روشن می‌کند

این، خانم تنابنده است. البته يك خانم تنابنده ساختگی. و خانم

تنابنده واقعی، در سالن کنار شماست.

خانم تنابنده اصلا چنین لباسی ندارد؛ و این پیراهن، و به خصوص دامنی که می بینید، پیراهن و دامنی است که نویسنده نمایشنامه به قامت او بریده، و ملاحظه می کنید که رنگش آبی است و از جنس روکشی است که به مبیل های اصلی خانه تنابنده ها کشیده شده است، هر دو به رنگ آبی آسمانی است. اما حقیقتش این است که این لباس، غیر از این رنگ ظاهری، یک رنگ دیگر هم دارد.

می رود کنار خانم تنابنده می ایستد:

ببخشید خانم تنابنده! لطفا بایستید.

خانم تنابنده می ایستد.

همسایه، دو گوشه دامن او را می گیرد و چین های آن را باز می کند. بر اثر آن قسمت های قرمز رنگ پنهانی دامن خانم تنابنده آشکار می شود.

دست او را نیز بلند می کند و مشاهده می شود آن قسمت از آستین ها که طرف تو قرار می گیرد نیز قرمز رنگ است، به رنگ پارچه اصلی روی مبیل ها.

خانم تنابنده را مجدداً روی مبیل می نشاند.

خیاط تماشاخانه، طبق سفارش ما، پیراهن و به خصوص دامن

خانم تنابنده را از دور رنگ آبی آسمانی و قرمز روشن به طرز دوخته است که در حالت نشسته، فقط قسمت آبی رنگ آن پیدا است.

اگر حالت نشستگی را - در مقایسه با حرکت کردن و راه رفتن -

به یک نوع «آرامش» تعبیر کنیم، رنگ آبی لباس خانم تنابنده که پس

از نشستن، ناگهان قرمزها را پنهان می کند و از نمود می اندازد - این

«آرامش» را تأیید می کند.

روکش کاناپه هم از همین رنگ است. و وقتی که خانم تنابنده را باسکون خود در سر می‌گیرد، به این آرامش نمود بیشتری می‌دهد. بنابراین، هنگامی که خانم تنابنده حرکت می‌کند و در اتاق راه می‌رود، نمود قرمزی‌های دامن وی بانضادی که به وجود می‌آورد به خوبی می‌تواند وسیله بیان این عقیده قرار گیرد که نباید خیال کنیم روحیه این بانوی محترم، ازدرون نیز به رنگ ظاهر اوست... که می‌داند؟ شاید زیر این ظاهر پراز «آرامش» دل خونی وجود داشته باشد.

اما مسلم است که خانم تنابنده به «آشفته‌گی روح» خود مسلط است. نمی‌بینید چقدر آرام نشسته؟

به تعبیر دیگر: این ماژیم که می‌خواهیم بگوئیم خانم تنابنده خوشبخت نیست، وگرنه، خانم تنابنده، خودش با صراحت خبر از بدبختی خویش ندارد. نگاه کنید:

به خانم تنابنده

— خانم تنابنده! شما زن بدبختی هستید؟

خانم تنابنده، بدون این که چیزی بگوید، به علامت نفی چند بار سرش را به این سو و آن سو تکان می‌دهد.

بنابراین، نویسنده، تضاد ظاهر و باطن او را، فقط با برهم زدن رنگ آرام و یکدست لباسی که به قامت وی بریده نشان می‌دهد. زیرا خانم تنابنده خود را بدبخت نمی‌داند، تا در نتیجه، با حرکاتی که معمولاً برای نمایش ناراحتی‌ها و دلواپسی‌های آنی و گذرا بروز می‌دهند کنه‌ئی را که «فی الواقع» برای او وجود ندارد، بروز دهد.

او هرگز حرکت یا عملی نخواهد کرد تا برای ما این توهم پیش

بیاید که از تصادفی یا از انتظاری - مثلا از انتظار شوهرش که احتمالا قدری دیر کرده است - خسته شده و بی حوصلگی می کند.

خستگی خاطر خانم تنابنده يك امر حادثی نیست ، يك موضوع عمقی و استمراری است. و خود او از این موضوع بی اطلاع است، زیرا زندگی عبارت است از همین خستگی خاطر...

دوستان من! آدمی که در يك زیرزمین به دنیا آمده و همانجا مانده و همانجا بزرگ شده ، از کجا می داند که زندگی کردن در يك زیرزمین چقدر نفرت آورست؟ - او برای شناختن عیار زندگی خویش، معیار و محکی در دست ندارد .

در عین حال که همه چیز خانه - نظم و ترتیبش ، تجملش و پاکیزگیش - می تواند برای آدمی که يك لحظه از دور نگاه کند دلیل بر خوشبختی کدبانوی آن باشد - که واقعا هم هست - برای يك نگاه مداوم و طولانی، سردی و عدم صمیمیتی که میان خانه و کدبانوی خانه حس می کند، خبری از ویرانی می آورد... این همان تضادی است که میان نشستن و راه رفتن، میان رنگ های ظاهری و رنگ های نهان موجود است .

سراپای این وجود «بدبختی» است و او خود بی خبر است، زیرا هیچ چیزی که بتواند این بدبختی را نشان بدهد و یا علت آن به شمار رود به چشمش نمی خورد...

بنابراین، برای اثبات این که ناراحتی بدون تظاهر خانم تنابنده مربوط به امری اتفاقی - مثلا دیر کردن شوهر وی - نیست، باید ببینید که ورود آقای تنابنده، تغییری در حالت وی به وجود نمی آورد ...

صدا می‌زند :

آقای تنابنده!

آقای تنابنده :

از انتهای سالن :

— بله !

فضول

— لطفاً چند دقیقه اینجا بیایید. البته ما را از این جسارت عفو خواهید کرد.

آقای تنابنده از توی سالن ، از میان تماشاچیان ، می‌آید و وارد صحنه می‌شود .

آقای تنابنده :

— سلام جانم !

یکدیگر را می‌بوسند... خانم تنابنده همچنان نشسته است

این پرونده‌ئی که دیشب باخودم آوردم، کجاست؟

خانم تنابنده:

— همانجا توی اتاق کارت گذاشته‌ام. می‌خواهی بروم بیارم؟

فضول

— بفرمائید، بفرمائید آقای تنابنده. حالا وقت این کار نیست. شما قبل از ساعت هفت و بیست دقیقه نباید به‌خانه بیایید... بفرمائید، خواهش می‌کنم .

آقای تنابنده از همان راهی که آمده است برمی‌گردد.

ملاحظه فرمودید که خانم تنابنده به‌هیچ وجه نگران شوهرش

نیست؟ ولی ...

متوجه خانم تنابنده می‌شود که از جابر خاسته به -
طرف قفسه کتاب‌ها می‌رود.

ببینید: می‌خواهد کتابی بردارد و برای رفع بیکاری مطالعه کند.

ولی من حاضرم باشما شرط ببندم که يك کلمه آن را هم نخواهد خواند!

خانم تنابنده کتابی برداشته تا نزدیک کاناپه می‌آید، و

بعد مجدداً بازگشته آن را سر جای خود می‌گذارد.

ملاحظه فرمودید؟

موضوعی که بسیار قابل اهمیت است و من هنوز آن را با شما در

میان نگذاشته‌ام، مسئله شکل و قیافه خانم تنابنده است.

خانم تنابنده به طرف پیانو می‌رود ، روی چهارپایه

پشت پیانو می‌نشیند ولی منصرف می‌شود و به طرف

کاناپه برمی‌گردد.

خانم تنابنده ممکن است بسیار زیبا باشد ، یا به عکس ، ممکن

است اصلاً زیبا نباشد . ولی آقای تنابنده ، به تمام معنی يك «مرد زیبا»

است. مرد بسیار موقر و پرکاری است... افسوس که «کار» برایش از

صورت «وسیله زندگی» در آمده تبدیل به «هدف زندگی» شده است!

خانم تنابنده که پشت پنجره ایستاده به باغ می‌نگریسته ،

اکنون بآرد دیگر به طرف کاناپه برمی‌گردد.

عرض کردم خانم تنابنده ممکن است بسیار زیبا باشد، و یا برعکس،

ممکن است اصلاً زیبا نباشد. ولی در هر حال زن جلفی نیست و از آن

گذشته، هیچ میلی به «تودل بروبودن» از خودش نشان نمی‌دهد .

خانم تنابنده روی کاناپه می‌نشیند.

در صورت اول، زنی نیست که حاضر باشد برای جبران کمبودی
در زندگی‌اش - که البته کمبود مالی نیست - معشوقهٔ مردی شود....

من باید در اولین حلقهٔ آشنائی مان این مسئله را برای شماروشن
می‌کردم که از لحاظ پاکدامنی، خانم تنابنده زن بی‌همتائی است .
خانم تنابنده گوشی تلفن را برمی‌دارد ، اما پس از
چرخاندن یکی دو نمرهٔ مرددسی‌ماند و سرانجام گوشی
را سر جایش می‌گذارد .

در صورت دوم، خانم تنابنده زنی نیست که احساس «زیبانبودن»
در او عقده‌ئی روحی به وجود آورد.

خانم تنابنده تصمیم می‌گیرد موسیقی بشنود . يك
صفحه از قفسهٔ صفحه‌ها بیرون می‌آورد ولی سر جایش
می‌گذارد و از آن کار منصرف می‌شود .

حتی نویسندهٔ نمایشنامه به کارگردان اجازه داده است که خانم
تنابنده را به شما نیپی بی‌اعتنا و یکسره « سرد مزاج » معرفی کند ...
می‌دانید چرا؟ گناهش با شماست ! - برای این که اندوه ناشناس او را
حمل بر این نکنید که زیر سرش بلند است!

حقیقت این است: این شخصیت و مناعتی که در سراپای خانم
تنابنده هست، از بی‌حوصلگی و تاریک‌خاطری او جدا نیست : او زن
«چشم و دل سیری» است، منتها....

او ه! ساعت هفت و بیست دقیقه است و الان آقای تنابنده خواهد آمد...
کنار می‌ایستد .

سن دوم

آقای تنابنده از در طرف راست به سن وارد می‌شود

آقای تنابنده:

- سلام دوست عزیز!

می‌ایستد و تعجب می‌کند.

عجب! تو همین‌طور تنهایی؟

خانم تنابنده از دیدار شوهرش شاد می‌شود. موقرانه

برمی‌خیزد، پیش می‌رود و او را می‌بوسد ... آقای

تنابنده کیفش را باو می‌دهد و مؤدبانه خمیازه می‌کشد:

زودتر آمدم که بتوانم گزارش مهمی برای هیئت عامله شرکت

تهیه کنم. توی اداره، ارباب رجوع آدم را مستأصل می‌کنند ...

وای! چقدر خسته‌ام.

خانم تنابنده:

- حق داری، کارت خیلی سنگینه.

دسته یادداشتی از کیف شوهرش بیرون آورده روی

عسلی می‌گذارد و کیف را کنار عسلی قرار می‌دهد.

آقای تنابنده:

می‌افتد روی مبل

- تازه چی؟

خانم تنابنده:

دارد کتاب دیگری برای خواندن جست و جوسی کند:

- هوم؟

همچنان با چشم دنبال کتابی می گردد. آن را می یابد
و از قفسه بیرون می آورد.

نه ...

می آید که روی کاناپه بنشیند

خواهرت تلفن کرد.

آقای تنابنده:

روزنامه عصر را برمی دارد. نگاهی سرسری به آن
می اندازد و با نفرت به سوئی پرتش می کند.

- اه، دیگر دل آدم از روزنامه به هم می خورد...

خانم تنابنده:

کتاب را برهم می گذارد.

- شوفر را مرخص کردی؟

روزنامه را جمع می کند و با نظم و ترتیب زیر عسلی
می گذارد.

آقای تنابنده:

در این مدت، دستها را پشت گردن قلاب می کند.
سرش را به آن تکیه می دهد و چشم هایش را برهم
می گذارد.

- نه. فکر کردم شاید تو بخواهی جایی بروی.

چراغ باغ روشن می شود.

خانم تنابنده:

- خوب کردی. می‌خواهم بروم کمی پرتقال بخرم. از این پسره
بر نمی‌آید....

کتاب را سرجای خودش می‌گذارد.

آقای تنابنده:

سرش را می‌خاراند و معلوم است که نمی‌داند چه
می‌خواهد بکند.

- طول می‌کشد؟

خانم تنابنده:

- تانو گزارشت رابنویسی من هم برگشته‌ام.
خانم تنابنده خارج می‌شود

سن سوم

آقای تنابنده تنهاست. مدتی به سقف خیره می‌شود.
بعد به ترتیب نسبت به همه این اعمال اقدام جدی
به عمل می‌آورد: کتاب خواندن، پیانو زدن، نشستن،
به باغ نگاه کردن، تلفن زدن و موسیقی شنیدن... لیکن
در حقیقت نه کتاب می‌خواند. نه می‌نوازد، نه می‌نشیند،

نه به باغ نگاه می‌کند، نه تلفن می‌زند و نه صفحه می‌شنود...

این اعمال، هم از لحاظ ترتیب و هم از لحاظ صحنه - پردازشی نسخه برابر با اصل اعمال خانم تناپنده است در صحنه اول. و تماشاچی باید به سرعت این نکته را دریابد.

دوباره روی کاناپه می‌نشیند. کف دست‌هایش را پشت گردن قلاب می‌کند. سرش را به آن تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را برهم می‌گذارد.

دیگر اتاق کاملاً تاریک شده فقط شعله قرمز بخاری دیواری گاه‌گاه بانور لرزانی اتاق را روشن می‌کند. توی باغ چراغ بانور زیاد شاخه‌های برهنه را روشن کرده است. برف شدیدی شروع می‌شود

آقای تناپنده :

— اه، دیگر دل آدم از همه چیز به هم می‌خورد!

پرده می‌افتد

۲-۱۱-۳۶

